

۱۲۴

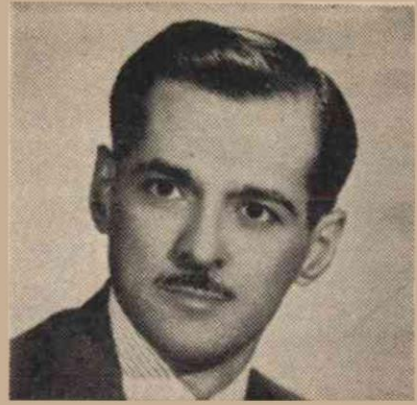
کاندیدا حوینی

اثر
ولتر

ترجمه
جهانگیر افکاری



بنگاه ترجمه و نشر کتاب



جها ننگیر افکاری در سال ۱۲۹۶ شمسی در تهران بدنیا آمد. تحصیلات متوسطه را در سال ۱۳۱۸ پایان رسانید؛ از آن پس به خواندن نشر و نمایشنامه و کتابهای اجتماعی و فرا گرفتن زبان روان آورد. در سال ۱۳۱۶ به ترجمه داستانهای کوتاه پرداخت و بسیاری از آنها را در مجلات و روزنامه‌ها منتشر کرد.

از ترجمه‌های ادبی او که بطبع رسیده است می‌توان «زندگی من»، اثر «چخوف» (۱۳۲۹)، «راهبه کاسترو»، اثر «استاندال» (۱۳۳۶)، و «نوازنده نابینا»، اثر «کارالنکو» (۱۳۳۷) را نام برد. وی «ریشتراش سوبلی»، اثر مشهور بومارشه را هم بفارسی ترجمه کرده، ولی به چاپ آن توفیق نیافته است.

افکاری اکنون به کار ترجمه مقاله در مطبوعات کشور مشغول است.

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۱۲۴

مجموعه لو بیات خاربر

۴۱



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

چاپ اول : ۱۳۴۰

چاپ دوم : ۱۳۵۲

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ اعلا
چاپخانه زیبا بطبع رسید
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

مجموعه ادبیات خارجی

زیر نظر احسان یارشاطر

کاندید یا خوشبینی

اثر

ولتر

ترجمه

جهانگیر افکاری



نگاره ترجمه و نشر کتاب

تهران، ۱۳۵۲

فهرست مندرجات

۹	مقدمه مترجم
	فصل اول - در پرورش یافتن کاندید در کاخی زیبا و بیرون رانده شدنش از آنجا
۱۹	
۲۴	فصل دوم - آنچه در میان بلغاریان بر کاندید گذشت
	فصل سوم - در چگونگی گریختن کاندید از میان بلغاریان، و آنچه براو گذشت
۲۸	
	فصل چهارم - چگونه کاندید، دکتر پانگلوس، استاد سابق فلسفه خود را باز یافت، و آنچه روی داد
۳۲	
	فصل پنجم - توفان، غرق، زلزله و آنچه بردکتر پانگلوس، کاندید و ژاک منکر گذشت
۳۷	
	فصل ششم - چگونه برای جلوگیری زلزله قربانی باشکوهی برگزار شد، و چگونه کاندید شلاق خورد
۴۳	
	فصل هفتم - چگونه پیرزنی به پرستاری کاندید همت گماشت و چگونه کاندید معشوقه اش را باز یافت
۴۶	
۵۰	فصل هشتم - سرگذشت کونه گوند
۵۵	فصل نهم - آنچه بر سر کونه گوند، کاندید، امام شکنجه و یهودی آمد.
	فصل دهم - کاندید، کونه گوند و پیرزن با چه فلاکتی به قادیسیه میرسند و چگونه به کشتی می نشینند
۵۸	
۶۲	فصل یازدهم - سرگذشت پیرزن
۶۸	فصل دوازدهم - دنباله بدبختی های پیرزن
	فصل سیزدهم - چگونه کاندید ناگزیر شد از کونه گوند زیبای خود و پیرزن جدا گردد
۷۴	

- فصل چهاردهم - چگونه ژزوئیت‌های پاراگوئه از کاندید و
 ۷۸ کاکامبو پذیرائی کردند
- فصل پانزدهم - چگونه کاندید برادر کونه‌گوند عزیزش را کشت
 ۸۴ فصل شانزدهم - آنچه برای دو مسافر ، دو دختر ، دو میمون و
 ۸۸ وحشیانی بنام اوره‌یون رخ داد
- فصل هفدهم - رسیدن کاندید و نوکرش به کشور الدورادو و
 ۹۴ آنچه در آنجا دیدند
- فصل هیجدهم - مشاهدات آنها در کشور الدورادو
 ۱۰۰ فصل نوزدهم - آنچه در سوربنام برسر آنان آمد ، و چگونه کاندید
 ۱۰۹ با مارتن آشنا شد
- فصل بیستم - آنچه در دریا بر کاندید و مارتن روی داد
 ۱۱۸ فصل بیست و یکم - کاندید و مارتن به کرانه‌های فرانسه نزدیک
 ۱۲۳ می‌شوند و بحث می‌کنند
- فصل بیست و دوم - آنچه در فرانسه برای کاندید و مارتن رخ داد
 ۱۲۷ فصل بیست و سوم - رسیدن کاندید و مارتن به کرانه‌های انگلیس
 ۱۴۶ و آنچه در آنجا دیدند
- فصل بیست و چهارم - در باره پاکت و آقای ژیروفله
 ۱۴۹ فصل بیست و پنجم - ملاقات کاندید و مارتن با پوکوکوراتته
 ۱۵۷ نجیب‌زاده ونیزی
- فصل بیست و ششم - در باره شام خوردن کاندید و مارتن با شش
 ۱۶۷ تن بیگانه ، و اینکه آنها که بودند
- فصل بیست و هفتم - سفر کاندید به قسطنطنیه
 ۱۷۳ فصل بیست و هشتم - وقایعی که برای کونه‌گوند ، کاندید ،
 ۱۸۰ پانگوس ، مارتن و دیگران رخ داد
- فصل بیست و نهم - کاندید چگونه کونه‌گوند و پیرزن را باز یافت
 ۱۸۵ فصل سیام - نتیجه
 ۱۸۸

مقدمه مترجم

زندگی و آثار ولتر

ولتر در فوریه ۱۶۹۴ م پا بدنیا نهاد در مدرسه «ژزوئیت‌ها» تحصیل کرد، و چندانکه درخور نوآموزی خردسال بود، با ادب و تاریخ و فلسفه آشنا شد.

از خردی بخواندن و نوشتن علاقه بسیار داشت. همین شور، او را بانجمن ادبی «تامپل» کشانید. اینجا وعده گاه روشنفکران پاریس بود. مادر و پدرش، برای آنکه فکر او را منحرف کنند، به‌هملند روانه‌اش کردند. هنوز بیست‌سالش نشده بود که به پاریس بازگشت. مردم نخستین نمایشنامه منظومش را پنهانی رونویس میکردند و دست بدست می‌بردند. ولتر با آنکه جوانی نوحاشته بود، چنان با آزادی بلند آوازه شده که پلیس نویسنده نمایشنامه را شناخت. آنگاه او را دستگیر کردند، و بی محاکمه، به زندان «باستیل» انداختند. (۱۷۱۷) یازده ماه در زندان ماند. تراژدی «اودیپ»^۱ و منظومه حماسی «هانریاد»^۲ را سرود. در این ایام

ولتر اهتمام میورزید تا حس کنجکاوی جامعه را برانگیزد
 چون از زندان پای بیرون نهاد، فعالیت اجتماعی و سیاسی
 خود را از سر گرفت خرده گیریهای ولتر از روحانیان و بزرگان
 زمان و استهزای آداب و سنت های اشرافی قرون وسطائی ،
 چندان آنانرا خشمگین کرد که در سال ۱۷۲۶ «شوالیه» ای
 بنام «روهان» به نوکران خود فرمان داد تا ولتر را به تخته شلاق
 بستند سپس او را گرفتند و دوباره به زندان افکندند پنج ماه
 دیگر در بند ماند . او را باین شرط رها کردند که گرد «شوالیه»
 دوروهان» نگردد و از فرانسه بیرون رود . ولتر به انگلستان رفت
 و در آنجا بافکار «نیوتن»^۱ ، «بیکن»^۲ و «لاک»^۳ آشنائی پیدا
 کرد . بر اثر مطالعات علمی ، افکار شاعرانه ولتر ، پایه استدلالی
 و فلسفی گرفت و بریشه کن کردن خودکامگی و خرافات کمر بست .
 درلندن، ولتر، شاهد محاکمه مردی شد بنام «وولستون» .
 وی کتابی در رد معجزات مسیح نوشته بود. هرچند که دادگاه او را
 محکوم کرد، ولی تماشاگران جرأت کردند برای محکوم کف بزنند.
 از این گذشته ، ولتر دید ، که جسد نیوتن ، با همه تکفیر کشیشان،
 پیاس خدتمهای علمی گرانبھائی که انجام داده بود ، در «وست»
 مینیستر» بخاک سپرده شد . این صورت ظاهر آزادی در بریتانیا ،
 مورد پسند ولتر افتاد

ولتر ، پس از سه سال ، مخفیانه به فرانسه بازگشت و با
 پشتکار مردانه ای بکار پرداخت نمایشنامه های «بروتوس»^۴

« زائر »^۱ را بروی صحنه آورد . (۱۷۳۲ م) در این روزگار ، زنی هنرپیشه بنام « آدرین لوکورور » مرد و ارباب کلیسا از اجازه دفن مرده او خودداری کردند . (در این کتاب هم باین ماجرا اشاره شده است) ولتر اعتراف نامه ای خطاب به روحانیون نوشت . سپس بچاپ « نامه های فلسفی » بزبان انگلیسی پرداخت (۱۷۳۴ م) سنای فرانسه ، امر بسوزاندن نامه و دستگیری نویسنده داد ولتر به « سیری » پناه برد و ناشر بینوا به باستیل افتاد در سیری ولتر به رد عقاید « لایبنتیس » ، فیلسوف آلمانی همت گماشت زیرا ولتر با هر نظری که جامعه را از حرکت و تکاپو باز میداشت دشمن بود او از زندگی چهل ساله و مطالعات وسیع خود این تجربه را اندوخته بود که آدمیان حق دارند خوب زندگی کنند و از نعمتهای مادی بهره ور باشند

هیچ شری بالاتر از گرسنگی و برهنگی و تنگدستی و بیماری و جنگ و ستیز نیست اینها ابدی نیست و جهان مارا خراب کرده است با اینهمه تباهی ها ، اعتقاد باینکه این جهان بهترین جهانهاست بمنزله صحنه گذاشتن بر کار ستمگران است این « خوش بینی » کاذب بمثابه تسلیم و رضا در برابر مفسدیت که اشراف و روحانیان بیار آورده اند . ولتر « تقدیر » را نفی میکند و مردم را به این حقیقت آگاه میکند که خواص ، مزایای جامعه را بخود اختصاص داده اند و مساوات طبیعی و ارزشهای فردی و شایستگی انسان است که بایستی مورد ستایش قرار گیرد . (نائین ۱۷۴۹)

در این روزگار افکار ولتر نامبردار بسرائر اروپا راه یافته بود بزرگان فرانسه که از او بتنگ آمده بودند ، چنان می‌پنداشتند که با احاله يك وظیفه سیاسی و اعزام او به دربار «پروس» ، میتوان طبع آزاده و فکر بلند او را آرام کرد. «فردريك» دوم ، پادشاه پروس ، در این زمان دارای عقاید اخلاقی و آزادیخواهانه بود و حتی در رد افکار «ماکیاول» کتابی نوشته و زورگوئی و ریاکاری را محکوم کرده بود ولتر بسال ۱۷۴۰ بنزد او رفت و مورد اکرام و احترام قرار گرفت ولتر با آنکه در دربار پروس مقامی والا داشت به مادام «دونی» نوشت: جز بفکر آن نیستم که بطرز آبرومندانه‌ای از اینجا بگریزم در قاموس پادشاهان «دوست من» یعنی «غلام من»

سرانجام ولتر پس از کوششهای بسیار ، در سال ۱۷۵۳ بفرانسه بازگشت و در سال ۱۷۵۴ در ساحل «ژنو» اقامت گزید چهار سال بعد در قصر «فرنه» منزل کرد و به کشت و زرع و تأسیس تئاترها پرداخت در این اوقات ، پیوسته برای تنظیم «دایره المعارف» و تصنیف «فرهنگ فلسفی» مقاله می‌نوشت. «کاندید»، «ساده دل» ، «مردیکه چهل اکودارد» ، «میکرومگاس» و «نامه‌های فلسفی» از آثار همین دوره است . (۱۷۵۹-۱۷۳۵)

ولتر در پیکار با بیداد و ریاچندان از خود گذشتگی نشان میداد که پیشرو آزادی شناخته شد . هر کس ستمی میدید باو روی می‌نهاد

در سال ۱۷۷۸ مردم گروه گروه ، از چهارسوی کشور ،

برای تماشای نمایشنامه «ایرن» رهسپار پاریس شدند و لتر نیز راه پاریس را در پیش گرفت پایتخت فرانسه با شور و هیجان بی‌مانندی از او استقبال کرد مردم اسبها را از کالسکه‌اش باز کردند و ولتر را بروی دست گرفتند و با تجلیل تمام پیش بردند . در تئاتر ، تماشاگران نمایشنامه ایرن باندازه‌ای در بزرگداشت او کوشیدند که ولتر بفریاد آمد : « مگر میخواهید مرا از شادی از پا درآورید ؟ »

اگر چه فرهنگستان فرانسه میخواست از او پذیرائی شایسته‌ای بکند ، ولتر به فرهنگستان اعتنائی نکرد سرانجام در شب ۲۱ مارس ۱۷۷۸ م زندگی را بدرود گفت

روحانیان پاریس ، بسبب کینه دیرینه خود نسبت به ولتر از انجام مراسم مذهبی درباره جسد او خودداری ورزیدند کشیش نعش او را در صومعه‌ای به امانت گذاشت . پس از چهارده سال بازمانده جسد او را به «پانتئون» ، آرامگاه بزرگان بردند و در کنار «روسو» بخاک سپردند

از ولتر بیست و شش داستان و حکایت پیادگار مانده‌است که «صادق» ، «دنیا چگونه میگذرد» ، «میکرومگاس» ، «ممنون» ، «شاهزاده خانم بابل» ، «سپیدوسپاه» ، «مردیکه چهل اکو دارد» ، « ساده دل» و «کاندید» سفرنامه «اسکارماتادو» ، «گائوسفید» و «ژان و کولن» از معروفترین آنهاست

تاریخها و نمایشنامه‌ها و نامه‌های فلسفی و مطالعات علمی و مقالات « انسیکلوپدی » از این شمار بیرون است

مکاتبات ولتر که دارای ۱۸۰۰۰ نامه است خود مجموعه گرانبھائی از افکار اوست ولتر اولین داستان خود را در پنجاه سالگی نوشت و معاصران نویسنده کاندید را بیشتر مؤلف نمایشنامه هانریاد یازائیر میخواندند ولی امروزه این داستانها است که برای ولتر اسباب بزرگترین افتخارها شده است دنیا و قضاوتها پیوسته دستخوش تغییر است دوام فکر و اثر است که عطر اصلی نبوغ است بیشک همین عطر است که پس از قرنهای داستانهای ولتر را در نزد ما ارجدار کرده است

روح انتقاد وطنز ولتر از حد فرقه‌های مذهبی و اشراف منشی و شکنجه‌ها و تفتیش عقاید قرن هیجده فراتر است. او هنوز زنگ اوهام را از دلها میزداید، خودبینی‌ها و خودستائیها را درهم میکوبد، و سیستم‌های فکری ما را جهت میدهد هنوز ولتر در برانداختن خوش باوری‌ها و خیالپردازیهای ما تواناست

نکته‌ای چند درباره افکار ولتر

در دنیای ادب، ولتر را «استاد ثر فرانسه» شناخته‌اند وی ساده و کوتاه و روشن سخن میگوید. این هنر اوست اما از نظر محتوی، آثار ولتر سند معتبری از تاریخ سیاسی و عقاید ترقی-خواهانه است. میتوان حکم کرد که فرانسه جمهوری خود را بیش از هر کس مدیون ولتر است افکار اوست که پس از دو قرن، هنوز اساس جمهوری و دموکراسی را تشکیل میدهد از نظر سیاسی، ولتر خواستار برابری میان مردم است

همان چیزی که در اعلامیه ۱۷۸۹ باین عبارت تعبیر شده است
 « آدمیان با حقوق متساوی دنیا می آیند و زیست می کنند . »
 فرهنگ فلسفی بخش ارباب

آزادیخواهان امروزی ، به پیروی از ولتر ، مردم را
 یکسان و برابر می شمارند و جنگ و خونریزی را محکوم می کنند
 و همان پرچمی را بدست دارند که ولتر برافراشته است جانب
 آنکه ولتر از جنگ بیزار بود و « دفاع در برابر دزدان مسلح » را
 جایز می شمرد

« آزادی افکار و گفتار » که روح دموکراسی معاصر
 است ، بادهاء ولتر آغاز شد . ولتر زندگی را بدون آزادی اندیشه
 و بیان پوچ میدانست و خواه در دربارهای فرانسه و پروس ، و
 در زندان باستیل ، نمی توانست که زبان و قلم خود را از بیان
 عقیده بازدارد .

ولتر استبداد را نکوهش میکند و کسانی که بزبان مردمان
 کار می کنند ستمگر میخواند «وظیفه حکومت تأمین آسایش
 مادی جامعه است و ملتها بیش از سیاست پیروزمند بحکومت
 خردمند نیازمندند . »

گفته گفته است « نشانه نبوع ، ثمراتی است که بعدها
 بار می آورد . » ولتر چنان نابغه ایست که ۲۰۰ سال پس از او ،
 افکار و عقایدش برحد کمال خود رسیده است اصل تفکیک
 سیاست و مذهب آئین های ضد جنگی ، و جنبشهای بین المللی از
 افکار ولتر سرچشمه گرفته است

ولتر با هر عقیده‌ای که لطف زندگی و تمدن را انکار کند، می‌جنگد. اینکه به پندارها و اوهام میتازد بدان سبب است که این پندارها و اوهام پایه عینی و علمی ندارد و مخرب زندگانی است. لطف زندگی به تمدن یعنی هنر و علم و فرهنگ، بستگی دارد. از این رو بائین مسیح که ریاضت و تلخکامی و بی‌اعتنائی دنیا را پند میدهد، کینه میورزد. «ژان سنسیت» هارا از آنجهت بیشتر استهزاء میکند که این فرقه، برای اصول دین مسیح، هیچگونه استدلالی را جایز نمیدانند و با هر نوع عیش و لذت «گناهان کوچک» نیز مخالف‌اند و اینکه با «ژزوئیت»ها اندکی سر رأفت دارد با آنجهت است که این فرقه در اصول مذهبی کاتولیک تا اندازه‌ای نرمش دارد و لذات دنیوی را در بست محکوم نمی‌کند.

ولتر فلسفه زندگی را معتبر می‌شناسد و برخورداری از لذات و نعمتهای آن را سفارش میکند. اینکه به روحانیان و بزرگان میتازد، بهمین لحاظ است که ایشان بمردم درس ریاضت و بی‌اعتبار شناختن جهان و تحمل شدائد می‌آموزند ولی «خودکار دیگر می‌کنند» چنانکه در همین کتاب خواهد آمد

اینکه افکار نیوتن را ستایش میکند و از جای گرفتن جسد او در وست مینیستر دلشاد میگردد، برای آنستکه او قوانین ثقل اجرام و تجزیه نور را کشف و بزندگی و آسایش عمومی یاری کرده است.

دفاع ولتر از عقاید لاک نیز مبتنی بر توجهی است که آن

فیلسوف به «حس» دارد. لاک عقیده دارد که آنچه بفهم درمی آید، نخست، از راه حواس دستگیر شده است بدیهی است که این افکار در رد اصالت فکر «دکارت» و آئین روحانی مسیح، شمشیری آبدار بوده است بیهوده نبود که کشیش «روتلن» مأمور درباری سانسور، درباره چاپ نامه‌های فلسفی می‌گفت «با چاپ تمام نامه‌ها موافقم جز نامه‌ای که در آن از فلسفه لاک سخن رفته است.»

بهمین قیاس ولتر (چنانکه در کاندید آمده است) باروسو از در دشمنی درمی آید چه، روسو، در شناخت سیر تاریخ به بیراهه می‌رود و «بازگشت بدوران طبیعت ابتدائی» را اندرز میدهد کاری که از محالات است!

ولتر که شیفته کمال تمدن و ترقی آدمی است چگونه میتواند به «سعادت انسان طبیعی» روسو قانع شود؟ آنچه آدمی را بسعادت رهنمون میشود، افکار فلسفی لایبنتس نیست جهان پراز فقر و فساد و نادانی است و این حکومت‌های استبدادی و اشرافی و روحانی است که سرمنشاء تمام این شرور است این «جهان بهترین جهانهای ممکن» نیست بیماری، جهل، شر، جنگ، فقر و فساد... لطف هستی را ضایع گردانیده است. تباهی‌ها آفریده دست تقدیر نیست. از عقایدی که آدمی را به تحمل جور و ستم اندرز میدهد و وضع موجود را ازلی و تغییر ناپذیر می‌خواند تنها کسانی خرسند می‌شوند که اسیر

جهلانند و نمیدانند چه کنند و بکجا روی آرند ؟
 برای خوب زیستن ، بایستی کارکرد و جهانی از نو
 آراست .

جهانگیر افکاری

فصل اول

در پرورش یافتن « کاندید »^۱ در کاخی زیبا
و بیرون رانده شدنش از آنجا .

در وستفالی ، در کاخ آقای بارون « تاندرتن ترانخ »^۲
تازه پسر میزیست که پسندیده ترین خصال را طبیعت بدو ارزانی
داشته بود . چهره اش از پاکی روان سخن می گفت . نیک اندیش
و بسیار پاک نهاد بود ؛ تصور میکنم ، از همین رو کاندیدش
میخواندند

خدمتکاران قدیمی کاخ، در این نکته که کاندید پسرخواهر
حضرت بارون و نیکمرد محترم نجیب زاده ای باشد که در آن
همسایگی بود شك و شبهه داشتند، چه آن دوشیزه هیچگاه بعروسی
با آنها تن نداده بود ، زیرا آقا فقط توانسته بود تا هفتاد و يك

۱ - Candid کاندید در لغت فرانسه بمعنای صاف و ساده است . م

۲ - Baron de thunder - ten - tronckh بارون از القاب اشرافی بود که از
ویکنت و شوالیه بالاتر بحساب می آمد. نام ساختگی « تاندرتن ترانخ » را ولتر
برای نشان دادن لفظ خشن آلمانی آورده است م

پشتش را بشمرد ، و فتنه روزگار باقیمانده شجره نامه اش را از میان برده بود^۱

جناب آقای بارون ، از مقتدرترین اشراف و ستفالی بشمار می آمد ، چون کاخش دارای يك در و چندین پنجره بود تالار بزرگ حضرتش با قالیچه ای مزین شده بود ، و بوقت حاجت ، مهترها برایش میرشکار و جمله سگان سرطویله ، سگ شکاری ، و ملای ده امام جماعتش میگشتند . همه اینها او را حضرت اشرف خطاب میکردند ، و وقتی بداستانسرائی می پرداخت جملگی میخندیدند .

خانم بارون ، که قریب سیصد و پنجاه « لیور »^۲ وزن داشت ، مورد توجه فراوان بود ، و شایستگی که در پذیرائیا از خود نشان میداد بر احترام مردم نسبت باو می افزود . دختر هفده ساله اش « کونه گوند »^۳ خوش آب و رنگ ، تروتازه ، فربه و دل انگیز بود . پسر بارون از هر حیث برازنده چنان پدری بود « پانگلوس »^۴ آموزگار و پیشوای کاخ بود ، کاندید کوچک با پاکدلی که اقتضای سن و سرشتش بود ، بدرس های او گوش می داد

پانگلوس علم متافیزیکو - تئولوگو - کوسمولو - نیگولوژی^۵ باو می آموخت . بدرستی اثبات میکرد که هیچ معلولی

۱- در فرانسه سلطنتی رسم بر آن بود که اگر کسی نمیتوانست تا چهار پشت خود را بشمار بیاورد نجیب زاده محسوب نمیشد . م - ۲ - Livre

۳ - Cunégonde ۴ - Pangloss ۵ - متافیزیک : علم ماوراء الطبیعه ، تئولوژی ، حکمت الهی ، کوسمولوژی ، علم انتظام عالم و نیگو که در پایان

بی‌علت نیست و در این جهان که از آن بهتر ممکن نمی‌شود ، قصر حضرت بارون زیباترین کاخها ، و خانم او بهترین بانوی عالم امکان است .

پانگلوس میگفت « این نکته ثابت شده است که دنیا نمیتواند جز این باشد که هست : چه ، وقتی هرچیزی برای غایتی باشد ، ناگزیر همه‌چیز برای بهترین منظور بوجود آمده است^۱ خوب ملاحظه کنید بینی برای آن ساخته شده که رویش عینک بند کنند ، از این رو ما هم عینک میزنیم . برکسی پوشیده نیست که پا برای چاقچور پوشیدن است ، پس ما چاقچور داریم سنگ بوجود نیامده مگر برای تراشیده شدن ، و قصر سازی ، چنانکه حضرت اشرف قصری ، باشکوه دارند ؛ بزرگترین بارون استان باید در بهترین عمارتها سکنی گزیند ؛ و از آنجا که خوک برای خوردن خلق شده است ، ما سراسر سال آنرا میخوریم پس آنها که نظر داده‌اند همه چیز دنیا خوبست سخن یاوه‌ای گفته‌اند ؛ بایستی میگفتند « همه‌چیز عالم به‌بهترین صورت است . »

کاندید با دقت وافر گوش فرا میداد ، و از روی سادگی همه را باور میداشت : زیرا دوشیزه‌گونه‌گونند در نظرش بینهایت

← این کلمه ساختگی آمده بمعنای ابله است ولتر به لایبنیس فیلسوف ایدآلیست آلمان نظر دارد که در زمینه‌های مختلف علوم وارد میشد و فلسفه خوش بینی او براین پایه استوار بود : « دراین بهترین دنیای ممکن همه چیز به‌بهترین صورت است . » م .

۱- اصل علت غائی که بیکن و دکارت آنرا رد کرده‌اند مورد پشتیبانی لایبنیتس بود. وی معتقد بود که علل غائی نه تنها در ماوراء الطبیعه بلکه در علوم طبیعی هم صدق پیدا می‌کند م

خوشگل می‌آمد ، گوآنکه هرگز جرأت نیافته بود کلمه‌ای به او ابراز دارد او چنین می‌پنداشت ، که بزرگترین خوشبختی‌ها آنستکه انسان بارون تاندرتن ترانخ بدنیا آید ، دوم آنکه جای دوشیزه گونه‌گونند باشد ؛ سوم آنکه هر روز او را ببیند و چهارم آنکه پای درس استاد پانگلوس ، بزرگترین فیلسوف استان ، و بنابراین بزرگترین فیلسوف روی زمین بنشیند

روزی گونه‌گونند گردش کنان گذارش از کنار کاخ به‌یثه کوچکی که آنرا «پارک» می‌شمردند افتاد، و در لای بوته‌ها چشمش بردکتر پانگلوس افتاد که داشت به ندیمه مادرش ، که دخترکی مو خرمائی و بسیار زیبا و رام بود ، درسی از فیزیک عملی میداد و از آنجا که گونه‌گونند در کسب علوم استعدادی سرشار داشت ، بی‌آنکه دم زند ، بتمشای آزمایش‌های مکرری که خود تنها گواهیش بود پرداخت ؛ و در نهایت وضوح دلیل قاطع آقای دکتر معلولها و علتها را نگریستن گرفت ، پس بادلای آشفته و اندیشناک رام‌خانه پیش گرفت ، شوق دانشمندی سراپایش را فرا گرفته بود ، فکر میکرد منم خوب میتوانم برای کاندید جوان دلیلی کافی باشم ، همچنانکه او نیز برای من دلیلی کافی است

هنگام بازگشت به کاخ در راه به کاندید برخورد ، و سرخ شد ؛ کاندید هم سرخ شد ؛ گونه‌گونند با صدائی بریده بریده سلامش گفت ؛ و کاندید بی‌آنکه بداند چه میگوید با او بصحبت پرداخت فردای آنروز پس از صرف ناهار ، همینکه از سر میز

بلند شدند ، کونه گوند و کاندید خود را در پس پرده‌ای یافتند ، کونه گوند دستمالش را رها کرد ، کاندید آنرا برداشت ، دختر با سادگی دست او را گرفت ، جوان هم از سر صدق با تندی و گرمی و لطف خاصی دست او را بوسید ، لب ایشان بهم پیوست ، دیدگان آنها فروزان گشت ، زانوانشان بلرزه افتاد و دستهایشان راه خود را کم کرد . جناب آقای بارون تاندرتن ترانخ از کنار پرده گذشت ، و از مشاهده آن علت و این معلول با چند اردنگی سخت کاندید را از کاخ بیرون راند ؛ کونه گوند غش کرد ؛ و چون بخود آمد از خانم بارون چند سیلی نوش جان کرد ؛ آنگاه در آن زیباترین و دلپذیرترین کاخهای ممکن همه چیز در بهت و حیرت فرورفت

فصل دوم

آنچه در میان بلغاریان برکاندید گذشت

کاندید که از بهشت زمین رانده شده بود ، اشکریزان ، يك چند ، بی آنکه بدانند کجا می رود ، راه پیمود ، و دیدگانش را که با آسمان انداخته بود ، بیشتر بسوی زیباترین کاخها که دلربا ترین دوشیزگان را با خود داشت میگردانید ؛ میان کشتزارها ، در بین دوشیار سر بی شام بر زمین نهاد ؛ دانه های درشت برف بزمین فرو می آمد . فردای آنروز کاندید لرزان و سرما زده ، در حالیکه هیچ پول نداشت و از گرسنگی و فرسودگی بجان آمده بود ، خود را بشهر مجاور بنام «والد برقوق - تراربك - دیکدورف»^۱ رسانید . با حالتی نزار پشت در میخانه ای توقف کرد دو مرد آبی پوش^۲

۱ - Valdborghoff - trarbck - dikdorff ۲ - کنایه از سربازگیران
پروسی است که جامه آبی بتن میکردند « کاندید » در زمان جنگ هفت ساله که از سال ۱۷۵۶ تا ۱۷۶۳ بین فرانسه و اتریش و روسیه از یکطرف و انگلستان و پروس از سوی دیگر در گرفت نوشته شده است. در این کنایه مقصود از بلغاریان پروسی ها و مراد از «آبار» ها فرانسویان است .

اورا دیدند یکی شان گفت « رفیق ، چه جوان خوبروی و خوش اندامی است » پس نزدیکش شدند و با کمال ادب به ناهار دعوتش کردند کاندید با فروتنی دلنشینی گفت « آقایان ، التفات شما زیاد آخر من چیزی ندارم که دانگم را بپردازم.» یکی از آبی پوشان پاسخ داد « ای آقا ، آنانکه چنین نیکو منظر و برازنده باشند هرگز نباید هم چیزی بپردازند » مگر نه اینکه قد شما به پنج پا و پنج انگشت میرسد؟^۱ وی تعظیمی کرد و گفت « چرا ، قد من همینقدر است . » گفتند « پس ای آقا خواهش داریم بفرمائید سر میز ما نه تنها ما خرج شما را گردن می گیریم بلکه یارای تحمل آنرا هم نداریم که ببینیم مردی مانند شما بی پول بماند مردم تنها برای آن آفریده شده اند که به یکدیگر کمک کنند » کاندید گفت : « درست است آقای پانگلوس هم این نکته را همواره بمن گوشزد میکرد اکنون دیگر دستگیرم شد که چطور هرچیز بهترین صورت آفریده شده است » از او خواهش کردند چند سکه ای از ایشان بپذیرد او گرفت و خواست رسید بدهد ، آنها زیر بار نرفتند . پس سر میزی نشستند: از او پرسیدند که آیا عشقی بدل ندارید ؟ جواب داد « آخ ، چرا دلم دربند دوشیزه کونه گوند است » یکی از همان آقایان گفت « نه ، مقصود ما آن بود که آیا شما شیدای پادشاه بلغار^۲ نیستید ؟ » گفت « بهیچوجه ، چون هنوز اورا ندیده ام » - « چطور ؟ پادشاه دیگر از او خوشگلتر نمیشود ، و ما باید بسلامتیش

۱- صد و هشتاد سانتیمتر. ۲- غرض ولتر از بلغارها آلمانهاست .

شراب بنوشیم» - «آقایان باکمال میل؛» و نوشید باو گفتند «کار تمام شد اینک شما پشتیبان و نگهبان و مرید و فدائی دولت بلغار شدید اقبال یار، و افتخار نصیب شماست.» پس بیدرنک برپایش کند و زنجیری زدند و به هنگ بردند بچپ چپ و براست راست، مشق چوب، نشانه روی، تیراندازی و قدم رو به او یاد دادند و سپس سی ضربه شلاق زدند^۱ فردای آنروز کمی بهتر ورزش کرد و فقط بیست ضربه خورد؛ و چون پس فردایش بجز ده ضربه نخورد همقطارانش او را بچشم اعجوبه ای نگاه کردند

کاندید سراسیمه و شگفت زده سر درنمیآورد که چگونه سرباز شجاعی از آب درآمد. در يك روز خوش بهاری برآن شد که بگردش برود یکر است پیش میرفت و گمان میبرد که امتیاز نوع انسان، مانند نوع جانور، در آنست که میتواند پارا بدلخواه خود بکار اندازد. هنوز دو فرسنگی نپیموده بود که چهار دلاور دیگر به بلندی شش پا خود را باو رسانیدند، طناب پیچش کردند، و به سیاهچالی انداختند برطبق قانون دو مجازات بدو پیشنهاد کردند تا هر کدام را که دلش بخواهد برگزیند یا اینکه هر فرد هنگ بنوبت سی و شش ضربه شلاق باو بزند، یا آنکه دريك نوبت دوازده گلوله سربی در مغزش خالی کنند کاندید هرچند گفت که هر کس صاحب اختیار میل خویشان است، و من خواستار هیچیک از این دو پیشنهاد نیستم سودی نکرد و ناگزیر شد یکی را برگزیند؛

۱- در آن دوران در ارتش پروس شلاق زدن مرسوم بود . ۲۰ .

سرانجام بنا بر اصل آزادی و اختیار که موهبتی الهی است^۱ سری سی و شش ضربه را قبول کرد تا دو دور شلاقها را خورد و دوام آورد. هنگ از دو هزار تن سرباز تشکیل میشد و این برایش چهار هزار شلاق شد که از پس گردن تا کپش پوستی باقی نگذاشت، و ماهیچه‌ها و پی‌هایش را بیرون ریخت. همینکه خواستند دور سوم را شروع کنند، کاندید که دیگر برایش توانی نمانده بود خواهش کرد درباره‌اش نیکی کنند و یکباره سرش را بکوبند این احسان را از او دریغ نداشتند؛ چشمهایش را بستند، و او را بزانو انداختند. در این هنگام پادشاه بلغار^۲ که از آنجا می‌گذشت، از گناه این مرد که بکیفر میرسید باز پرسید، و چون شاه دارای نبوغ سرشار بود، از گفتار کاندید دریافت که این جوان باید بحکمت الهی آشنا باشد منتها بسیار نادان و از امور این دنیا بسی غافل است. پس بلطف شاهانه‌اش بر او رحمت آورد، چنانکه تادینا دنیا است در تمام روزنامه‌ها ویرا ستایش و آفرین خواهند گفت. جراح کاردانی تا سه هفته بامرهم های دیوسکورید^۳ کاندید را شفا بخشید. رفته رفته داشت پوستی می‌آورد، و براه می‌افتاد که پادشاه بلغار پادشاه «آبار»^۴ را بجنگ خواند

۱- در اینجا و موارد چند دیگر ولتر بقایید روسو نظر دارد. م.

۲- اشاره به فردریک دوم سلطان پروس است. م. ۳- Dioscoride از پزشکان یونان باستان م. ۴- غرض از «آبارها» Abares «فرانسیویان

است. م.

فصل سوم

در چگونگی گریختن کاندید از میان بلغاریان ، و آنچه بر او گذشت

از آن دو سپاه متخاصم بهتر ، چابکتر و پرشکوه‌تر و منظم‌تر نمی‌شد . شیپورها ، نی‌لبکها ، طبلها و توپها چنان هماهنگی داشتند که ماندش هرگز بدوزخ هم دیده نشده است . نخست توپ‌ها از هر سو قریب شش هزار نفر را بخاک هلاک افکند ؛ سپس تفنگ‌داران صفحه‌ای بهترین دنیاها را از وجود نه تا ده هزار تن از این مردم نابکار پاک کردند ، سرنیزه برای نابودی چندین هزار نفر دلیل کافی شد ، و رویهمرفته بیشتر از سی هزار انسان از دست رفت . کاندید که چون فیلسوفی میلرزید در این قصابی دلیرانه به بهترین وجه ممکن خود را پنهان ساخت .

سرانجام هنگامیکه این دو سلطان در سراپرده خود فرمان قرائت سرود کشتگان جنگ را صادر کردند ، کاندید بر آن شد تا برای استدلال درباره معلول‌ها و علتها بجای دیگر برود . از روی توده کشتگان و محتضران گذشت ، ابتداء خود را بدهکده مجاور

رسانید؛ دهکده بصورت تل خاکستری درآمد بود؛ این محل از آن آباریان بود که بلغاریان بنا بر قوانین حقوق عمومی با آتش سوخته بودند. دریک سوی پیرمردانی که پیکرشان از گلوله غربالی شده بود، شاهد جان کندن زنان گلو بریده خود بودند که بچه‌ها را به پستانهای خون چکان میفشردند، در سوی دیگر دختران شکم دیده‌ای که از فرو نشاندن احتیاج طبیعی چندین دشمن دلاور فارغ شده بودند در حال جان دادن بودند؛ گروهی نیمه سوخته، التماس میکردند تا هرچه زودتر جانشان را بگیرند

مخ‌ها در کنار دست و پا‌های بریده روی زمین ریخته بود

کاندید، هرچه تندتر بدهکده‌ای دیگر گریخت اینجا متعلق به بلغاریان بود که قهرمانان آباری با آن همان‌گونه رفتار کرده بودند. کاندید که سراسر راه را از میان ویرانیه‌ها و روی تن‌های زنده و جاندار می‌پیمود، سرانجام با مختصر توشه‌ای که در انبان داشت، خود را از صحنه جنگ بیرون برد، و هرگز نمی‌گفت که گونه‌گونند را از یاد نبرد. چون به هلند رسید دیگر آذوقه‌ای برایش نماند؛ ولی از آنجا که شنیده بود اهل این سامان جمله توانگر، و بائین مسیح پای‌بند هستند، مسلم دانست که در آنجا با او همچنان خوشرفتاری میشود که در کاخ آقای بارون میشد، البته پیشتر از آنکه در راه چشمان دلدوز دوشیزه گونه‌گونند از آنجا اخراج شده باشد. از چند مرد مقرر درخواست صدقه کرد، همگی پاسخش دادند. اگر بدین پیشه ادامه دهد روانه زندانش

میکند تا در آنجا رسم زندگی را فراگیرد

در میان جمعیت مردی^۱ دید که ساعتی را درباره نیکی و احسان سخن میراند . چون سخنش پایان گرفت کاندید از او طلب صدقه کرد . سخنران از گوشه چشم به او نگاه کرد و گفت : « اینجا آمده ای چه کار ؟ آیا علت خیری تورا باینجا کشانیده ؟ » کاندید با سادگی جواب داد « هیچ معلولی بی علت نمیشود ، همه چیز الزاماً بیکدیگر پیوسته و به نیکوتر صورتی ترتیب گرفته است من باید از نزد دوشیزه کونه گوند رانده شوم ، آنقدر کتک و شلاق بخورم ، در اینجا طلب نان کنم تا عاقبت بدستش آورم ؛ محال بود که تمام این امور به نحوی دیگر باشد » سخنگو پرسید جانم ، آیا شما به « دجال »^۲ بودن پاپ شك میآورید ؟ کاندید اظهار داشت : « هنوز چنین مطلبی از کسی نشنیده ام ، اما چه باشد و چه نباشد بمن چه ، من نان ندارم . » آن مرد گفت : « تو سزاوار داشتش هم نیستی ، برو ابلیس ، برو پست فطرت ، و تا زنده ای هرگز پیش چشمم میا » زن واعظ که سر بر پنجره داشت از مشاهده اینکه مردی در دجال بودن پاپ تردید روا میدارد از آن بالا يك طشت پر ... بر سرش فرو ریخت . خداوند ! تعصب مذهبی تا کجا در زنها رسوخ دارد !

۱- پیشوای مذهبی پروتستانها. ۲- آنته کریست بروایت مسیحیان دجالی است که چندی پیش از آخر زمان ظهور میکند و زمین را بفساد و گناه می آلود و بدست عیسی برمیافتد . م

مردی که در کودکی غسل تعمید نیافته بود، یعنی آنا باتیستی^۱ تمام عیار، بنام ژاک از رفتار ناهنجار و وحشیانه و ننگینی که بسر یکی از همکیشانش درآوردند، با موجودی دوپا و بی پروبال که^۲ جان داشت، بهم برآمد؛ او را بخانه خود برد، پاکش کرد، به اوانان و آبجو داد، دو «فلورن»^۳ هدیه اش کرد و حتی در صدد برآمد که طرز کار کردن در کارخانه های بافندگی پارچه های ایرانی را که در هلند دائر بود باو بیاموزد. کاندید که تقریباً در مقابل او بسجده درآمده بود گفت: «استاد پانگلوس راست میگفت که در این دنیا همه چیز بهترین صورت است، زیرا سخا و مردانگی بی پایان شما از خشونت و آزار آن آقای سیاهپوش و بانوی همسرش خیلی بیشتر بمن اثر کرد.»

فردای آنروز، گردش کنان به بینوایی برخورد که تنش از جوش و آبله پر بود، و چشمانی خشک، بینی خوره رفته، دهانی یکوری، و دندانهای سیاه داشت، از بیخ گلو حرف میزد، از سرفه های سخت بهم می پیچید، و با هر تکانی دندانی از دهانش بیرون می پرید.

۱- غسل تعمید از واجبات دین مسیح و روز اسم گذاری بچه است. «آنا باتیستی» نام فرقه سیاسی و مذهبی ای بود که در قرن شانزدهم بوجود آمد. این دسته را از مذهب پروتستان انشعاب کردند و منکر غسل تعمید شدند و ضرورت آن را نفی کردند. م. ۲- افلاطون در تعریف انسان میگوید: «انسان موجودی است دوپا و بی پروبال.» گویند دیوژن بال و پرمرغی را کند و بر زمین انداخت و گفت: «اینست بشری که افلاطون تعریف میکند.» م. ۳- Florin

فصل چهارم

چگونه کاندید ، دکتر پانگلوس ،

استاد سابق فلسفه خود را بازیافت ، و آنچه روی داد .

کاندید که از دلسوزی و رقت بیش از بیزاری و نفرت پریشان گشته بود ، دو فلورنی را که از ژاك نجیب آناباتیست دریافت کرده بود باین سیه روز هراس انگیز داد . بینوای نزار چشم بر او دوخت ، اشك ریخت ، و بگردنش آویخت . کاندید ، هراسان خود را پس کشید . آن بیچاره باین درمانده گفت : «عجب ! پانگلوس عزیزت را هیچ بجا نمیآوری؟» چه می شنوم؟ شما استاد گرامی من هستید ! شما و این حال خراب ! آخر چه بلایی بمرتان آمده ؟ چرا دیگر در زیباترین کاخها نیستید ؟ دوشیزه گونه گوند ، آن مروارید دختران ، آن شاهکار طبیعت در چه حال است ؟ پانگلوس گفت « اکنون یارای گفتن سخنی ندارم » در هماندم کاندید او را بطویله ژاك آناباتیست رسانید ، کمی نانش داد ، و همینکه پانگلوس اندك جانی گرفت ، پرسید : «خوب،

از گونه‌گونند چه خبر؟» استاد گفت «گونه‌گونند مرد.» «کاندید بشنیدن این سخن غش کرد؛ رفیقش با کمی سرکه بد که اتفاقاً در آن طویله پیدا کرد او را بهوش آورد کاندید چشمها را باز کرد: «گونه‌گونند مرده است! وای! ای بهترین دنیاها، کجائی؟ آخر از چه مرضی مرد؟ آیا از دیدن آن منظره که مرا از کاخ زیبای پدرش بیرون میکنند تن بمرگ نداد؟ پانگلوس گفت «نه، سربازهای بلغاری تا آنجا که ممکن بود از او کام گرفتند، سپس شکمش را دریدند؛ سر آقای بارون را هم که در تلاش دفاع از دختر خود بود داغان کردند، خانم بارون بدست آنان تکه‌تکه شد؛ با شاگرد بینوای من هم درست همان کردند که با خواهرش؛ اگر جویای حال آن کاخ باشید، دیگر سنگ روی سنگ بند نیست؛ يك انبار، يك گوسفند، يك مرغابی، و حتی درختی باقی نگذاشته‌اند؛ ولی ما هم خوب تلافی کردیم، آبارها نیز همین کارها را در قلمرو يك خان بلغاری انجام دادند.» از این حرفها باز کاندید بیهوش شد؛ و پس از آنکه بخود آمد، و گفتنی‌ها را گفت، از علت و معلول، و آن دلیل کافی‌ای که پانگلوس را بچنین روزگاری تباه انداخته است باز پرسید او گفت: «افسوس! علت این حال عشق است و بس، عشق آرام بخش دلها، نگهبان دنیا، روان جمله زندگان، آری همان عشق شورانگیز» کاندید بنوبه خود گفت: «افسوس! من باین عشق آشنایی دارم این فرمانروای قلوب، این جان جانان، این عشق برایم حاصلی نداشته مگر يك بوسه و بیست اردنگی. خوب، چگونه است که علتی بآن خیری نتیجه‌ای

باین نفرت زائی برای من بیار آورده است ؟ »

پانگلوس در پاسخ او چنین گفت « ای کاندید گرامی من ! شما «پاکت»^۱ خدمتکار زیبای بانوی بزرگوارمان را دیده بودید . من در آغوش او لذتهای بهشت را چشیدم ، و این بلاهای جهنمی که می‌بینید دارد مثل خوره مرا از بین میبرد ، از همانجاست ؛ او باین بیماری آلوده شده بود ، شاید هم بر اثر آن مرده باشد . پاکت این تحفه را از کشیش بسیار دانشمندی گرفته بود که او مستقیماً آنرا از سرچشمه‌اش آورده بود ، باین ترتیب که کشیش از شاهزاده خانمی پیر گرفته بود ، شاهزاده خانم هم از يك سروان سوار ، سروان هم از يك مار کیز ، خود آن آن مار کیز از يك غلام ، و غلام نیز از کشیش تازه کاری که خود یکسره از یکی از یاران کریستف کلمب گرفته بود . ولی دیگر من این بلارا بکسی انتقال نخواهم داد ، زیرا دارد جانم در می‌رود . »

کاندید گفت « آه پانگلوس ! چه شجره عجیبی ! آیا ریشه این بلا به شیطان نمی‌رسد ؟ » مرد بزرگ جواب داد : « هرگز ؛ برای این بهترین دنیاها این چیز لازمی بوده است ، مایه ضروری است چون هرگاه کلمب در جزیره‌ای از امریکا باین بیماری که سرچشمه نسل را کور میکند ، و اغلب از رشد نوزاد جلوگیری مینماید ، و کاملاً با مقصد بزرگ طبیعت مغایر است ، مبتلاء نشده بود ، اکنون مانه شوکولات داشتیم و نه ساس ؛ و نیز این نکته را باید در نظر داشت ، که این مرض تاکنون مانند بحث و مناظره ،

خاص ما و قاره ماست ترکها ، هندیها ، ایرانیها ، چینیها ، سیامیها و ژاپونیها هنوز از آن بوئی نبردهاند ؛ ولی دلیل کافی موجود است که آنها هم بنوبه خود تا چند قرن دیگر با آن آشنائی حاصل کنند امروزه ، این بیماری در میان ما پیشرفت درخشانی دارد ، بخصوص در ارتشهایی که از نجیبزادگان مزدور و با تربیت تشکیل یافته است و اینک سرنوشت دولتهای جهان بدست آنهاست ، چنان دامنهای دارد که وقتی سی هزار نفر از روی اصول نظام با ارتش دیگر برابر بجنگ میپردازد ، میتوان اطمینان داشت که نزدیک به بیست هزار سیفیلیسی در هر سمت وجود خواهد داشت . »

کاندید گفت : « هر چند چیز جالبی است ، مع هذا باید شما را شفا داد . » پانگلوس گفت : « چگونه میتوانم این کار را بکنم ؟ رفیق ، من دیناری ندارم ، و در سراسر کره ارض ، بدون پول نمیتوان رگی زد و تنقیه ای کرد ، یا آنکه کسی را یافت که بدین منظور پولی بماندهد . »

این سخنان کاندید را بر آن داشت که برود و خود را برپای ژاک آنا باتیست نیکو کردار بیندازد . از حال و بار دوستش چنان توصیف رقت باری کرد ، که آن نیکمرد در پذیرفتن دکتر پانگلوس تردید روا نداشت ، و بهزینه خود او را از آن بیماری نجات داد . پانگلوس در هنگام درمان ، چیزی از دست نداد مگر يك چشم و يك گوش او خوب می نوشت و حساب را نیکو میدانست . ژاک او را بدفترداری خویش گماشت . پس از دو ماه ، که ناگزیر شد برای امور بازرگانی خود به لیسن برود ، دوفیلسوفش

را بکشتی خود نشانید . پانگلوس برایش توضیح داد که چگونه هرچه بوده است نمیشد بهتر از آن باشد . ژاک با این عقیده موافق نبود او میگفت : « بسا که آدمی اندکی طبیعت را فاسد کرده باشد^۱ مردم گرگ بدنیا نیامده‌اند بلکه گرگ شده‌اند . نه توپ ۲۴ میلیمتری را خدا با آنان داده نه سرنیزه را، این خود آنها بوده‌اند که سرنیزه ساخته و برای برانداختن خود توپها اختراع کرده‌اند . میتوان موضوع ورشکستگی‌ها و محاکم عدلیه را که دارائی ورشکستگان را بحساب طلبکاران ضبط میکند یکی پس از دیگری برشمرد . » دکتر یک چشم در پاسخ میگفت : « همه اینها ضرورت داشته است ، بدبختی‌های فردیست که نیکبختی همگانی را موجب میشود ، بنحوی که هر قدر بینوائی فردی افزوتر باشد ، وضع خوب‌تر میشود . » هنگامیکه سرگرم استدلال بود و دورنمای لیسبن تازه نمایان شده بود ، هوا تیره گشت ، از چهارسوی عالم باده‌ها وزیدن گرفت ، و کشتی به توفان سهمگینی گرفتار آمد .

۱- در این قسمت بارها بمقایه روسو اشاره شده است و این جمله کنایه‌ایست بنظر او که میگوید، « طبیعت راست میرود و دل درست گواهی میدهد و فسادها جمله از اینجاست که انسان عقل شریف را در کار دخالت میدهد ، م

فصل پنجم

توفان ، غرق ، زلزله ،

و آنچه بر دکتر پانگلوس ، کاندید و ژاک منکر گذشت

نیمی از کشتی‌نشینان از حال رفته بودند ، و اضطراب توصیف‌ناپذیری که بسبب تکان کشتی در رگ و پی آنها بوجود آمده بود و آنها را به جهات مختلف حرکت میداد ، بطوری آنها را از پا درآورده بود که حتی نیروی ترسیدن از خطر را هم نداشتند . نیمی دیگر جیغ می‌کشیدند و دعا می‌خواندند ، بادبانها گسیخته ، دگلها شکسته و کشتی شکافته بود . هرکس هرچه از دستش برمی‌آمد انجام میداد ، کسی به کسی نبود ، کسی فرمان نمیداد . ژاک که بالای برج فرماندهی ایستاده بود ، کمی فرمان را بدست گرفت ؛ ملوانی برآشفته ، بسختی او را به‌روی تخته‌بندی افکند ، ولی از شدت ضربتی که باو وارد آورد خود چنان تکان سختی خورد ، که با سر از کشتی به بیرون پرت شد . به‌دگل شکسته چسبیده آویزان مانده بود . ژاک نیک یاریش شتافت ، و دستش را

گرفت تا بکشتی درآید ؛ اما از فشاری که بخود آورد، در پیش چشم آن ملوان بمیان دریا افتاد ؛ و او حتی بی آنکه نگاهی بر او اندازد رهایش کرد تا غرق شود . کاندید پیش رفت و ولینعت خود را دید که لحظه‌ای بروی آب آمد و سپس برای همیشه از نظر ناپدید گردید . خواست خود را پشت او بدریا افکند ؛ فیلسوف پانگلوس او را از این کار بازداشت و برایش ثابت کرد که اصولاً بندرگاه لیسن برای آن ساخته شده بوده است تا این مرد منکر در اینجا غرق گردد . هنگامیکه برای استدلال خود برهان می‌آورد ، کشتی شکست برداشت ، و همگی غرق گشتند مگر پانگلوس و کاندید و همان ملوان درنده‌خوئی که ژاک منکر و راستکار را بآب داده بود ؛ این بدذات بخوبی شناکان خود را بساحل رسانید ، در صورتیکه کاندید و پانگلوس بتخته‌پاره‌ای چسبیده بودند .

همینکه اندک رمقی یافتند ، پای در راه لیسن نهادند ، با مختصر پولی که برایشان مانده بود ، امید آن داشتند بتوانند جانی را که از توفان بدر برده بودند ، از گرسنگی نیز برهانند . هنوز پایشان بشهر نرسیده بود ، و دیدگان‌شان هنوز در مرگ ولینعت‌شان اشکبار بود ، که دیدند زمین زیر پایشان میلرزد ؛^۱ آب دریا جوشان و خروشان بروی بندر می‌ریزد ، و کشتی‌هایی را که در آنجا لنگر انداخته‌اند درهم می‌شکند . گرد بادی از آتش و

۱- اشاره بزلزله نوامبر سال ۱۷۵۵ است که قریب ۱۵ هزار نفر از اهالی لیسن را از میان برد

خاکستر خیابانها و میدانهای عمومی را فراگرفت، عمارتها روی هم فرو میریخت ، سقفها بروی پی‌ها می‌ریخت ، و پی‌ها ویران می‌شد ؛ سی‌هزار سکنه از هر سن و از هر جنسی بزر آوار له شدند ، ملوان صفیرکشان و دشنام‌گویان فریاد میزد « اینجا میتوان چیزی بدست آورد . » پانگلوس میگفت : « علت موجه این پدیده چیست ؟ » کاندید فریاد می‌زد « امروز آخر زمان است . » ملوان ناپاکانه در میان خورده ریزه‌ها می‌دوید ، در جستجوی پول خود را بآب و آتش میزد ، چیزی می‌یافت ، آنرا برمیداشت ، سرمست می‌شد ، و پس از خواب مستی بر روی ویرانه‌ها ، در میان مردگان و نیم‌جانها ، به‌اولین روسپی حاضر خدمتی که برمیخورد ، میخواست با پول دلش را بدست بیاورد . پانگلوس آستینش را کشید که : « دوست من ، خوب نیست ، شما قاعده عمومی را زیر پای می‌گذارید ، شما موقع‌شناس نیستید . » او جوابداد : « بگور پدرت ! من جاشو هستم و در « باتاویا »^۱ دنیا آمده‌ام در چهار مسافرتی که به‌ژاپن کرده‌ام چهاربار از روی صلیب گذشته‌ام^۲ ؛ تو عجب کسی را پیدا کرده‌ای که برایش از مصلحت عمومی دم بزنی ! »

پاره‌سنگی چند کاندید را زخمی کرده بود ؛ در خیابانی

۱- از شهرهای جزیره جاوه است که پیش از جنگ جهانی اخیر جزء مستعمرات هلند بود . م . ۲- بدنبال دسیسه چینی‌ها و توطئه‌های اروپائیان در ژاپن، زمیتز Gemitz امپراتور ژاپن فرمان داد که جمله ملیتهای اروپائی از آن سرزمین خارج گردند و تنها هلندیان که درافشای این توطئه کمک کرده بودند اجازه یافتند که در نواحی خود باقی بمانند مشروط بر آنکه آداب مسیحیگری را کنار گذارند و نقش صلیب را زیرپای نهند م

افتاده خس و خاشاک رویش را گرفته بود به پانگلوس گفت
 « برایم قدری شراب و روغن فراهم کن ؛ من دارم از دست
 میروم » پانگلوس پاسخ داد « این زمین لرزه چیز تازه‌ای
 نیست ، شهر « لیما » هم در امریکا پارسال بهمین تکانها دچار شد ؛
 علت‌های یکسان ، معلول‌های یکسان مسلماً بین لیما تا لیسن رگه
 گوگردی وجود دارد . » کاندید گفت « این احتمال خیلی زیاد
 است ، ولی ، برای خدا ، کمی روغن و شراب بمن برسان »
 پانگلوس گفت : « چه گفתי ، احتمال ؟ من تأکید دارم که قضیه
 باثبات رسیده است . » کاندید از هوش رفت ، و پانگلوس از
 چشمه نزدیکی برایش آب آورد

فردای آنروز همچنانکه از میان آوارها می‌لغزیدند ،
 خواروباری یافتند و فرو دادند تا اندک رمقی یافتند . مانند دیگران
 بدلجوئی کسانی که از مرگ جان در برده بودند پرداختند . چند تن
 از اهالی که ایشان بدادشان رسیده بودند ، ناهاری که در چنان
 سانحه و فلاکتی میسر است ، برایشان آماده کردند . البته ناهاری
 اندوهناک بود ، و میهمانان در جای شراب نانشان را به اشک خیس
 می‌کردند ؛ اما پانگلوس ضمن تسلیت بآنها اطمینان میداد و
 میگفت : « که امور عالم نمیشده است جز این باشد ، تمام این
 چیزها ممکن نبود واقع نشود زیرا هر آینه کوه آتشفشانی که
 در لیسن واقع است نمیشد جای دیگر باشد ؛ برای آنکه محال
 است اشیاء در همانجا که هستند نباشند چون همه چیز خوب
 است . »

مرد سیاه کوتاه‌قدی که از بازپرسان دوران «انکیزیسیون»^۱ بود و پهلوی او ایستاده بود، با تواضع بسیار گفت «گویا ظاهر آقا بگناه آدم معتقد نباشد؛ زیرا هرگاه هر چیز بنیکوتر وجهی است پس گناه و کیفری هم در کار نیست» پانگلوس با احترام افزوتری پاسخ داد «من از حضرت آقا با کمال خضوع پوزش می‌طلبم، زیرا سقوط آدم و لعنت خداوندی برای این بهترین دنیای ممکن ضرورت داشته است.»

بازپرس گفت «پس آقا به اختیار و تفویض اعتقاد ندارند؟»

پانگلوس گفت: «مرا عفو فرمائید؛ اختیار ممکن است با ضرورت مطلق وجود داشته باشد. زیرا ضرورت ایجاب می‌کرده

۱- محاکمی که از سال ۱۱۸۳ برای تفتیش عقاید در پاره‌ای از کشورهای اروپای غربی بوجود آمده بود. هدف این محاکم آن بود که مخالفان مذهب مسیح را محکوم کند و از میان بردارد. کشیشها اشخاصی را که مورد سوء ظن قرار می‌گرفتند جستجو می‌کردند و دستگیر می‌نمودند و با فشار و شکنجه مورد بازجویی قرار میدادند.

بسال ۱۲۳۳ پاپ گرگوار نهم محکمه خاصی برپا داشت که رفته رفته در سایر کشورهای مسیحی دامنه پیدا کرد.

محاکم انکیزیسیون آشکارا باعث اختناق آزادی عقیده و وجدان بود بخصوص در ایتالیا و اسپانیا فجایع ننگینی بیادگار گذاشت. تورگمادا Torquemada در قرن ۱۵ و خیمه‌نس Ximénès بدوران ملکه ایزابل در قرن شانزده، دوتن از مفتشین کل اسپانیا بودند که در بدکاری و زشتنامی شهرت دارند. انکیزیسیون در آغاز بر اثر تعصب مذهبی و سپس برای مقاصد سیاسی و دفاع از استبداد هزاران هزار بیچاره را بسوختن گاه روانه کرد.

درفرانس ناپلئون اول سال ۱۸۰۸ این محاکم را ملغی ساخت و باز از ۱۸۱۴ تا ۱۸۳۴ از نو برقرارگشت. م.

است که ما مختار باشیم ، چون به هر حال جبر ... پانگلس کلامش را تمام نکرده بود که باز پرس به نوکر خود اشاره کرد تا شراب « پورتو »^۱ یا « اوپورتو »^۲ برایش بیاورد .

فصل ششم

چگونه برای جلوگیری زلزله قربانی با شکوه برقرار شد ،
و چگونه کاندید شلاق خورد .

در پی زلزله‌ای که سه چهارم شهر لیسبن را خراب کرده بود ، عقلای قوم برای پیشگیری از ویرانی سراسری ، چاره‌ای بهتر از این نیافتند که مراسم آدمسوزی برپا کنند ؛ دانشگاه « کوئمبر »^۱ همچنین فتوا داده بود که هرآینه در جشن و آذین‌بندان مفصلی چندتن نرم نرمک در آتش کباب شوند بی گفتگو اثر قاطمی در بند آوردن زلزله خواهد داشت^۲

بنابراین یکی از اهالی « بیکای »^۳ را که بعروسی با مادرخوانده خود متهم شده بود^۴ ، و دو تن پرتغالی را که در وقت خوردن جوجه مرغ پیه آنرا درآورده بودند دستگیر کردند

۱ - Coimbre ۲ - در واقع هم در ۲۶ ژوئن ۱۷۵۶ میلادی چنین قربانی‌ای انجام گرفته است . م ۳ - Biscaye ۴ - سال ۱۶۱۵ میلادی پاپ خداداد Dieudonné ازدواج با پدرخوانده و مادر خوانده را ممنوع ساخت م

دکتر پانگلوس و شاگردش کاندید را هم ، پس از شام اسیر گرفتند ، یکی را بگناه حرف زدن ، و دیگری را بگناه گوش کردن با گشاده‌روئی : هریک را جداگانه بساختمان بسیار خنکی بردند ، که انسان هرگز در آنجا از آفتاب آزاری ننمیدید . هشت روز بعد ، بر هر دو قبائی پوشانیدند^۱ و سر آنها را با تاجهای کاغذی آراستند . تاج و لباده کاندید شعله‌هایی سرازیر و شیطانهای بی دم و چنگال داشت ؛ اما شیطانهای جامه پانگلوس هم دم داشت ، هم چنگال ، و علاوه بر آن شعله‌های سرداریش هم سربالائی بود .

ایشان با صفی که همگی دارای اینگونه پیراهنها بودند ، حرکت داده شدند ، موعظه گیرائی را بهمراهی آوازهای خوش مذهبی استماع کردند . کاندید بآهنگ موسیقی شلاق موزونی خورد ؛ مرد بیسکائی و آن دو نفری که هیچ نخواستند لب به پیه مرغ بزنند سوزانده شدند ؛ و پانگلوس برخلاف معمول بدار آویخته شد^۲ در همان روز زمین دیگر باره با غرشهایی سهمگین بلرزه درآمد^۳

کاندید ، هراسان ، خود باخته ، سراپا خونین و لرزان با خود میگفت « هرآینه این بهترین دنیای ممکن است ، پس دنیاهاى دیگر چه خواهند بود ؟ تازه کاش فقط مرا شلاق میزدند ،

۱- از طرف انجمن انگیزیون برتن متهمین ردای زرد رنگی می پوشانیدند و به شکنجه گاه میبردند . م
۲- در حقیقت در دوران انگیزیون کلیه شکنجه ها مرسوم بوده مگردار زدن م .
۳- در سال ۱۷۵۶ چندین زلزله دیگر حادث شده است . م

چون من یکبار دیگر هم از بلغاریان خورده بودم ؛ ولی ، آه
پانگلو س گرامیم ! ای برترین فیلسوفها ! آیا بایستی شما را دار
بزنند بی آنکه من علتش را بدانم ؟ ای ژاک منکر عزیزم ! ای
نیکوترین مردان ! آیا باید شما در کنار بندر غرق بشوید ؟ ای
دوشیزه گونه گوند ! مروارید دوشیزگان ، آیا پارگی شکم شما
هم بحکم ضرورت بوده است ؟ »

همچنانکه با زحمت خود را سرپا نگه میداشت ، وعظ
شنیده ، و شلاق خورده ، و بخشوده در کار بازگشت بود ، که
پیرزنی بکنارش آمد و گفت « فرزندم ، دل و جرأت داشته
باش ، و بهمراه من بیا »

فصل هفتم

چگونه پیرزنی به پرستاری کاندید همت گماشت

و چگونه کاندید معشوقه‌اش را باز یافت

کاندید هیچ سر جرأت نیامد ، و بدنبال پیرزن تا ویرانه‌ای رفت ؛ زن کوزه روغنی در پیشش نهاد تا بر تن خود بمالد ؛ آب و نانی هم برایش گذاشت ؛ و تختخواب کوچک پاکیزه‌ای را که یکدست پوشاک در کنارش بود به‌وی نشان داد پیرزن باو گفت « بخورید ، بیاشامید ، بخوایید امیدوارم بحق » « نوتردام آتوشا »^۱ و عالیجناب « آنتوان دو پادو »^۲ ای مقدس و حضرت « ژاک دو کومپوستل »^۳ شفا یابید من تا فردا برمیگردم . « کاندید که پیوسته از هر آنچه دیده و کشیده بود دچار بهت میشد ، و از احسان پیرزن بیش از همه بشگفت آمده بود ، خواست دست او را ببوسد پیرزن گفت « چرا دست

۲ - Antoine de Padoue

۱ - Notre - Dame d' Atocha

۳ - Jacques de Compostelle

مرا ببوسید ؛ من فردا برمیگردم ، خود را روغن مالی کنید ، بخورید و بخوابید . »

کاندید با وجود همه گرفتاریها ، خورد و خوابید ، فردای آنروز ، پیرزن برایش چاشت آورد ، پشتش را رسیدگی کرد ، و با روغن دیگری مشت و مالش داد ، سپس برایش ناهار آماده کرد ، و شب که برگشت شام آورد . پس فردایش نیز همین تشریفات را ادامه داد . کاندید همواره به او میگفت : « شما که هستید ؟ اینهمه نیکی را از که آموخته اید ؟ من چگونه میتوانم پاداش شما را بدهم ؟ »

زن خوب هیچ پاسخی نمیداد ؛ شبانگاه چون باز آمد برای شام چیزی همراه نداشت . به او گفت : « با من بیائید و دم زنید . » پس زیر بازوانش را گرفت ، و در صحرا تا ربع میلی او را با خود برد : بخانه دورافتاده ای که گرداگردش را خندق و باغ گرفته بود ، رسیدند . پیرزن دریچه ای را با انگشت زد ؛ در باز شد ؛ کاندید را از پلکان سری ، بدرون اطاقی زرنگار برد ، بر تختی زربفت نشاند ، و دوباره در را بست و رفت . کاندید گمان برد که دارد خواب می بیند ، و سراسر زندگی را چون کابوسی می انگاشت ، که تنها همین دمش چون خواب خوش دل انگیزی بود .

بزودی پیرزن بازگشت ؛ بسختی زیر بازوی زنی لرزان و خوش اندام را ، که چون گوهر میدرخشید و چادری بر سر داشت ، گرفته بود . پیرزن بکاندید گفت : « این چادر را پس

بزنید . « جوان نزدیک رفت و با شرم و کمروئی چادر را کنار زد .
 چه لحظه‌ای ! چه اتفاق غیرمنتظره‌ای ! چنین می‌پنداشت که
 دوشیزه کونه‌گوند پیش نظرش آمده است ؛ براستی هم او بود .
 کاندید غش کرد و نتوانست سخنی بر زبان آورد ، برپاهایش افتاد .
 کونه‌گوند هم روی تختخواب افتاد پیرزن بآنها آنقدر شراب
 نوشاند تا بخود آمدند ، بصحبت پرداختند : ابتداء کلماتشان بریده
 و گسیخته بود ، میان سؤال و جواب همدیگر می‌رفتند ، آه بود
 و اشک بود و ناله . پیرزن به‌ایشان سپرد که کمتر سروصدا کنند ،
 سپس تنهایشان گذاشت . کاندید گفت « عجب ! شمائید ، شما
 زنده‌اید ! شما را در پرتغال پیدا می‌کنم ! پس بشما دست درازی
 نکرده‌اند ؟ و آنطور که فیلسوف پانگلوس اطمینان میداد شکمتان
 را ندیده‌اند ؟ » کونه‌گوند دلفریب جواب داد « چرا ، ولی
 این دو کار چیزی نیست که آدم را بکشد . » « آیا پدر و مادرتان
 کشته شدند ؟ » کونه‌گوند ، گریان جواب داد « کاملاً درست
 است . » « برادرتان چطور ؟ » « برادرم هم کشته شد . » « خوب
 چه شد که به پرتغال آمدید و از کجا فهمیدید من اینجا هستم ؟
 روی چه اتفاق عجیبی مرا به اینجا آورده‌اید ؟ » بانو جواب داد :
 « تمام را برایتان خواهم گفت ، اما قبلاً باید شما هرآنچه
 پس از آن بوسه بی‌آلایشی که بمن دادید ، و اردنگی‌هائی که
 خوردید ، بر سرتان رفته است برایم تعریف کنید . »

کاندید با سپاس وافر از او اطاعت کرد ، و هرچند بسیار
 مات و صدایش ضعیف و لرزان بود و گرده‌اش همچنان درد

میکرد ، آنچه را که پس از جدائی بسرش آمده بود بسادگی تمام حکایت کرد . گونه‌گونند چشمها را بسوی آسمان برمیداشت ، و بر مرگ ژاک نیکونهاد و پانگلوس اشک میبارید . سپس برای کاندید که سراپا گوش و به او خیره شده بود اینطور شرح داد :

فصل هشتم

سرگذشت گونه‌گونند

در تختخواب بخواب سنگینی فرو رفته بودم ، که ناگهان مشیت الهی بر آن تعلق گرفت که بلغاریان را بکاخ زیبای تاندرتن ترانخ روانه سازد ؛ آنها پدر و برادرم را سر بردند ، مادرم را تکه تکه کردند بلغاری تومندی ، یلندی شش پا ، وقتی دید که من از این منظره بیهوش گشته‌ام مشغول تجاوز کردن بمن شد اینکار حالم را بجا آورد بهوش آمدم ، فریاد کشیدم ، دست و پا زدم ، گاز گرفتم ، چنگ انداختم ، دلم میخواست چشمهای آن بلغاری بلندبالا را بیرون بیاورم ، غافل از آنکه آنچه در کاخ پدرم صورت میگرفت امری عادی است : مرد ددمنش با کارد ضربتی بپهلوی چپم زد که جایش هنوز مانده است . کاندید ساده گفت « آه ! کاش میتوانستم جایش را ببینم . » گونه‌گونند گفت : « خواهید دید ؛ حالا ادامه می‌دهیم . » کاندید گفت : « باشد ادامه بدهید . »

پس چنین گفت « يك سروان بلغاری سر رسید ، مرا در میان خون دید ، ولی آن سرباز هیچ بروی خود نیاورد . سروان از بی‌اعتنائی سرباز خشن برآشفت ، و او را بروی سینه‌ام کشت . سپس دستور داد مرا زخم‌بندی کنند ، و بعنوان اسیر جنگی باردوگاه او برند اندك پیراهنی که داشت می‌شستم ، و برایش آشپزی می‌کردم . من در نظر او زیاد خوشگل می‌آمدم ، باید این‌را اقرار کرد ، منهم معترفم که خودش مرد برازنده‌ای بود ، پوست تنش هم سفید و هم نرم بود؛ متهاکم‌هوش بود و در فلسفه چندان دستی نداشت : بخوبی آشکار بود که از محضر دکتر پانگلوس بهره‌ور نبوده است . چون سه ماهی گذشت و ته پولهایش درآمد و از من سیر شد ، مرا به يك یهودی « دون ایساکار »^۱ نام که در هلند و پرتغال تجارت داشت و بسیار زن‌باز بود فروخت . این یهودی سخت پابندم شده بود و نمیتوانست از من دل بکند ؛ من در برابر او بهتر از آن سرباز بلغاری پایداری کردم . هر آینه به‌زن نجیبی برای یکبار تجاوز بشود ، نجاتش استوارتر میگردد یهودی ، برای آنکه رامم کرده باشد ، مرا به‌این عمارت ییلاقی که می‌بینید آورد ، تا اینجا من گمان داشتم که از کاخ تاندرتن‌ترانخ زیاتر در روی زمین پیدا نمیشود ، اینك از اشتباه بیرون آمده‌ام .

روزی در کلیسا امام شکنجه مرا دید ، زیرچشمی براندازم کرد ، و برایم پیغام فرستاد که میخواهد درباره‌ی امر محرمانه‌ای

گفتگو کند . من بقصرش رهنمائی شدم . او را از تبار خود آگاه ساختم ؛ او بر من معلوم کرد که تعلق داشتن به يك نفر یهودی تا کجا دون شأن من است . از جانب او به دون ایساکار پیشنهاد شد که مرا به امام واگذارد . دون ایساکار که خزانه دار دربار و مردی معتبر است بهیچ رو رضایت نداد . امام او را بسوختن تهدید کرد . سرانجام یهودی ، از روی ترس ، ترتیب کار را طوری داد که خانه و من ، بین هردو شان مشترک باشیم ؛ و روزهای شنبه ، دوشنبه و چهارشنبه از آن او ، و روزهای دیگر هفته مال امام باشد . اکنون شش ماه است که این معامله برقرار است . تازه این جریان بی کشمکش هم نبوده است ؛ چون اغلب معلوم نیست که شنبه شب مشمول قانون قدیم میشود یا جدید . اما من تابحال ، در برابر هر دو مقاومت نشان داده ام ، و تصور میکنم بهمین جهت است که همچنان پیش آنها عزیز هستم .

سرانجام جناب امام برای رفع بلای زمین لرزه ، و دفع شر دون ایساکار اراده کرد که جشن آدمسوزان برپا شود . من بدعوت در این جشن مفتخر شدم . جای خیلی خوبی گرفتم ؛ برای بانوان ، بین مراسم دعا و شکنجه شربت آوردند . براستی ، از منظره سوزاندن دو یهودی و آن بیسکائی نجیب که با مادرخوانده خود عروسی کرده بود ، نفرت زده شدم ؛ ولی چقدر دچار شگفتی و هراس و پریشانی گشتم ، آنجا که در قبای محکومین و زیر تاج اسقفی چشم بسیمائی شبیه دکتر پانگلوس افتاد ! چشمها را مالیدم ، دقیق شدم ، دیدم بدارش آویختند ؛ ضعف کردم ، هنوز

بهوش نیامده بودم که شما را لخت و برهنه دیدم ! دیگر ، نفرت ، اندوه ، درد و نومیدیم از حد گذشت . باید این را از سر صدق بشما بگویم که هنوز هم پوست تنتان از آن سروان بلغاری سرخ و سفیدتر است . احساساتی که مرا از پا درآورده و رنجه‌ام میداشت از این منظره دو چندان شد ناله میکردم و میخواستم بگویم « دست نگهدارید ، وحشی‌ها ! » اما صدایم درنیامد و فغانم بجائی نرسید . وقتی شما خوب شلاقها را خوردید ، با خود گفتم « چرا کاندید نازنین با پانگلوس خردمند به لیسبن آمده‌اند تا بفرمان امام شرعی که من دلدارش هستم ، آن يك صد ضربه شلاق بخورد و این يك به‌دار آویخته شود ؟ » پس وقتی که پانگلوس میگفت « هر چیز در دنیا هست خوبست واقعاً مرا فریب میداده است ! » سرگشته و پریشان ، گاه از خود بیخود می‌شدم ، و زمانی از ضعف بجان می‌آمدم ، از قتل پدر ، مادر ، برادر ، از گستاخی آن سرباز بلغاری که ضربت کاردی بر من زد ، از اسارت خود ، از شغل آشپزی‌ام ، از سروان بلغاری ، از ایساکار پست ، از این امام نفرت‌انگیز ، از بدار رفتن دکتر پانگلوس ، از سرود مذهبی « بینوا » که با آهنگ ناخوشش بشما شلاق میزدند ، و بخصوص از بوسه‌ای که در آخرین روز دیدار در پس پرده‌ای بشما دادم ، مغزم انباشته شده بود . شکر خدا را بجا آوردم که پس از آنهمه امتحانات شما را بمن برگردانید پس بکلفت پیر خود سفارش کردم که از شما نگهداری کند و همینکه توانست ، باینجا بیاورد ، او این مأموریت را خیلی خوب بانجام رسانید ، از دیدار

شما ، از شنیدن گفتار شما ، و از سخن گفتن با شما سرور وصف ناپذیری بمن دست داده است ؛ لابد از گرسنگی بجان آمده‌اید . من خود اشتهای فراوان دارم ؛ کارمان را با شام خوردن شروع کنم . » در هر حال بر سر میز نشستند ؛ و پس از شام ، بروی همان تختخواب دل‌انگیزی که صحبتش بود جای گرفتند و تا موقعی که آقای دون‌ایساکار ، یکی از صاحبان خانه ، سر رسید در همانجا ماندند . آنروز شنبه بود و یهودی برای آن آمده بود تا از حق قانونی خود بهره‌مند گشته ، عشق پاکش را بیان نماید .

فصل نهم

آنچه بر سر کونه گوند ، کاندید ، امام شکنجه و یهودی آمد

این ایساکار ، از زودخشم‌ترین عبرانیالی بود که پس از اسارت بنی اسرائیل در بابل مانندش نیامده است. گفت: «درست! سگ نصرانی ! حضرت امام شکنجه بس نبود که تو هم شریک من شدی ؟» در حین ادای این جمله دشنه بلندی که همواره به‌مراه داشت برکشید و غافل از آنکه طرف هم مسلح است ، خود را بروی کاندید انداخت ؛ اما جوان نیک‌سرشت آلمانی ما شمشیری آبدار و یک‌دست لباس از پیرزن دریافت داشته بود . او نیز شمشیر کشید و با آنکه بسیار نرم‌خو بود ، اسرائیلی را ، روی کف اطاق ، پیش پای کونه گوند زیبا نقش زمین کرد

دلدار ناله سر داد « آه مریم مقدس ! حالا چه بفرمان خواهد آمد ؟ مردی در خانه من بقتل برسد ! هرگاه دست عدالت بلند شود ما برباد رفته‌ایم » کاندید گفت « اگر پانگلووس بر دار نرفته بود در چنین تنگنایی دست ما را می‌گرفت ، چون او

فیلسوف بزرگی بود اینک در غیاب او باید با پیرزن مشورت کنیم « او زنی بس دوراندیش بود ، و همینکه باظهار نظر پرداخت دریچه دیگری باز شد . ساعتی از نیمه شب گذشت ، و یکشنبه ، روزی که از آن آقای امام شکنجه بود ، آغاز میگشت . امام بمحض ورود دید کاندید شلاق خورده ، شمشیر بدست در آنجا ایستاده و نعشی پیش پایش افتاده است ، کونه گوند سراسیمه و پریشان و پیرزن سرگرم اندرز دادن است .

در هماندم چیزهائی بفکر کاندید رسید و نزد خود اینطور استدلال کرد « اگر این مرد دیانت پیشه طلب یاری کند ، به یقین مرامی سوزانند ؛ با کونه گوند نیز همین طور رفتار خواهد کرد ؛ هم او بود که بیرحمانه فرمان داد تا مرا شلاق بزنند ؛ او رقیب من است و جای دست بدست کردن نیست ، باید او را هم بقتل رسانید . » منطقی روشن و فوری بود ؛ و بی آنکه به کشیش فرصت دهد تا از شگفتی درآید ، شمشیر را از شکمش گذرانید ؛ و در کنار یهودی اش انداخت کونه گوند گفت : « اینهم یکی دیگر . دیگر جای رحمتی نیست ؛ ما مرتد شده ایم و ساعت مرگمان فرارسیده است شما که آنقدر نرمخو دنیا آمده اید چطور توانستید در فاصله دو دقیقه يك يهودی و يك کشیش عالیمقام را بکشید ؟ » کاندید جواب داد : « دوشیزه زیبایم ! وقتی کسی عاشق و حسود شد و بدست حکومت روحانیان شلاق خورد ، دیگر این چیزها سرش نمی شود . »

آنگاه پیرزن چنین گفت « در طویله سه اسب اندلسی

با زین و برگ هست : که کاندید شجاع بایستی آنها را آماده کند ؛ خانم با خود « موآیادور »^۱ و الماسهای گرانبها دارند ، بایستی هرچه زودتر براسبها سوار شویم و راه قادسیه پیش گیریم ، هرچند که من ناچارم خود را روی يك ران بر اسب نگهدارم . از این هوا خوشتر نمی شود ، و مسافرت در طراوت شب نشاط انگیز و دلفزا است .

در دم کاندید سه اسب را زین کرد . گونه گوند و پیرزن و او يك نفس پنج فرسنگ راه پیمودند هنگام دور شدن آنان « هرمانداد »^۲ مقدس وارد خانه شده ؛ عالیجناب را در کلیسای مناسبی بخاك سپردند ، و ایساکار یهودی را بگنداب روهای بیرون شهر انداختند

در این هنگام کاندید ، گونه گوند و پیرزن بشهر کوچک « آواسه نا »^۳ در دل کوهستان « سیه راموره نا »^۴ رسیده بودند ؛ و در میکده ای گفتگو میکردند

۱- اغلب مفسرین « موآیادور Moyador » را بمعنای سکه های زر « پستول » گرفته اند ولی در رساله های مربوط به پول نام چنین سکه ای نیامده است . در لغت نامه های زبان پرتغالی « موآیادور » به مأموری گفته شده است که مالیات غله ای بنام « موآکاؤو » را جمع آوری میکرده است . ۲- « هرمانداد Hermandad » یا « هرمای نداد » مقدس چریکی است که در اواخر قرن پانزدهم در اسپانیا برای مبارزه با تبهکاران و دزدان بوجود آمده بود

۳- Avacéna ۴- Sierra - Morena

فصل دهم

کاندید ، گونه‌گونند و پیرزن

با چه فلاکتی به قادسیه میرسند و چگونه بکشتی می‌نشینند .

گونه‌گونند گریه‌کنان گفت : « دزدی سکه‌های «پیستول»
و الماسهای من کار کیست ؟ دیگر با چه زندگی کنیم ؟ چه کاری
از دستان برمی‌آید ؟ از کجا امام شکنجه و یهودی پیدا شود که
باز هم بمن پول بدهند ؟ » پیرزن گفت : « افسوس ! من بیشتر
بهمان روحانی قدسی مآبی که دیروز در «باداژوز»^۱ در کاروانسرای
ما خواهید مشکوکم ؛ خدا نکند که من قضاوت بی‌پایه‌ای بکنم !
چون او دوبار وارد اطاق ما شد ، و خیلی هم زودتر از ما براه
افتاد » کاندید گفت « افسوس ! پانگلوس نیکونهاد بارها
برایم اثبات کرده بود که نعمتهای روی زمین بین عموم مردم
مشارك است ، و همه در برابر آن متساوی الحقوق اند^۲ اما
برطبق همین اصول حق آن بود این آقای روحانی چیزی هم برای

خودمان می گذاشت که مسافرت ما لنگ نشود . کونه گوند زیبایم ، پس برایتان هیچ باقی نمانده است ؟ » او گفت : « حتی يك شاهي هم ندارم » کاندید گفت « چاره چیست ؟ » پیرزن گفت « یکی از اسبها را میفروشیم ؛ هرچند من نمی توانم خود را روی زین نگهدارم ، ولی بهر حال ترك دختر خانم می نشینم ، و تا قادیسیه می رویم . »

در آن مهمانسرا پیش نمازی از فرقه « بنه دیکتن »^۱ اها بود ، که اسب را بهای ارزان خرید . کاندید ، کونه گوند و پیرزن از شهرهای « لوسه نا »^۲ « شیلان »^۳ و « لبریا »^۴ گذشتند در آنجا مشغول تجهیز ناوگان و جمع آوری قوا بودند تا حضرات قدسی مآب پدران ژزوئیت « پاراگوئه » را که بشورانیدن یکی از دسته های خود در نزدیکی شهر « سنت ساکرمنت »^۵ برپادشاهان اسپانی و پرتغال متهم بودند ، باطاعت درآورند کاندید که چندی در خدمت بلغاریان بسر برده بود ، در حضور سرتیپ آن سپاه کوچک با چنان نرمی ، سرعت ، مهارت ، غرور و چابکی بانجام عملیات بلغاری پرداخت که هنگی از پیاده نظام را بزیر فرمانش سپردند فرمانده کشتی شد ؛ و باتفاق دوشیزه کونه گوند و پیرزن و دو نوکر و آن دو اسب اندلسی که مال امام شکنجه پرتغال بود ؛ بکشتی نشستند .

در سراسر سفر دریا ، درباره فلسفه پانگلوس بینوا

۱- این فرقه تأمل و رنج جسمانی و ریاضت را از پیروان خویش طلب دارد و به کیشها تربیت روستائیان را توصیه میکند م
 ۲- Lucena
 ۳- Chillas
 ۴- Lebrixa
 ۵- Sacrement

استدلال بسیار کردند کاندید میگفت « ما بدنای دیگری دمپاریم لابد اینجاست که همه چیزش خوبست ؛ زیرا باید اذعان داشت که از امور مادی و معنوی دنیای خودمان بایستی اندکی نالان بود . » کونه گوند میگفت : « من شما را از صمیم دل دوست دارم ، ولی روحم از آنچه دیده و کشیده‌ام رمیده و هراسیده است . » کاندید جوابداد : « همه چیز روبراه می‌شود : دریای این جهان نو هزاربار برتر از دریاهاى اروپای ماست ؛ اینجا آرامتر و بادهایش یکنواخت‌تر است قطعاً همین دنیای تازه است که بهترین دنیاهاى ممکن است » کونه گوند گفت : « ای کاش این‌طور باشد ! زیرا در آن دنیا من باندازه‌ای بیچارگی و بدبختی کشیده‌ام که دیگر روزنه‌امیدی در دلم نمانده است . » پیرزن بآنها گفت : « آخ ! شما هم شکوه دارید ؟ هیچ کدامتان باندازه‌من سختی و بیچارگی نکشیده‌اید . » کونه گوند پوزخندی زد و از اینکه پیرزن خود را از او بدبخت‌تر می‌شمرد ، سخنش را شوخی انگاشت . و گفت : « افسوس ! ای پیرزن نیک ، تازه اگر دو بلغاری بشما دست‌درازی می‌کرد ، دو ضربت کارد بشکمتان می‌رسید،دوتا از کاخ‌هایتان ویران می‌گشت ، دو پدر و دو مادرتان را در پیش چشمتان سر می‌بریدند ، و در جشن آدمسوزی ، شلاق خوردن دو دلدار خود را می‌دیدید ، فکر نمی‌کنم بدبخت‌تر از من می‌بودید . این‌را هم بخاطر داشته باشید، چون من دختری که تا هفتاد و دو پشتم بارون دنیا آمده‌اند باشیزی افتاده‌ام . »

پیرزن پاسخ داد « دخترخانم ، شما از دودمان من

بیخبرید؛ و اگر نشیمنگاهم را نشانتان میدادم. دیگر چنین سخنی
را با من نمی گفتید؛ و از این شیوه قضاوت دست برمیداشتید. «
این بیان در فکر گونه گونه و کاندید کنجکاوی تندی
پدید آورد پیرزن برای ایشان لب بسخن گشود

فصل یازدهم

سرگذشت پیرزن

همیشه چشمهای من بهم خورده و پلکهایش چنین قرمز نبوده است ؛ بینی‌ام پیوسته بچانه نمی‌خورده است ، و همیشه کلفت نبوده‌ام . من دختر پاپ « اوربن » دهم‌ام و مادرم شاهزاده خانم « پالسترن »^۱ بود تا چهارده سالگی در کاخی پرورش می‌یافتم که در برابر آن تمام کاخ‌های بارون‌های آلمانی شما سرطویله آن هم شمرده نمیشد ؛ یکی از جامه‌های من تمامی

۱- « ببینید گوینده تا چه حد رزانت نشان میدهد ؛ تا کنون پایی بنام اوربن دهم وجود نداشته است، و ازاینکه دختر حرامزاده‌ای خود را به یکی از پاپهای نامی نسبت دهد خودداری می‌کند . »

این یادداشت پس‌ازدرگذشت نویسنده بچاپ رسیده‌است و اولین بار درجلد ۳۳ دوره آثار ولتر درسال ۱۸۲۹ دیده شده است . اما از قرینه اسامی اوربن و « پالسترن Palestine » میتوان دریافت که پالسترن را پاپ اوربن هشتم بقلمرو خاندان « باربرینی » واگذاشته بود. البته نباید فراموش کرد که روحانیان مسیحی حق ازدواج ندارند تا چه رسد به پاپ‌ها که نایب حضرت مسیح و خدای بزرگوارند . م

جلال و ستفالی میارزید . زیبائی ، نمک ، و ذوق من ، در آغوش شادکامی و احترام و امید پرورش می‌یافت . دختری هوس‌انگیز می‌شدم ، و سینه‌ام برجسته می‌گشت . چه سینه‌ای ! سفید ، سفت ، و همچون پستانهای « ونوس دومدیزی »^۱ خوش‌ریخت و تراشیده . چه چشمهائی ! چه پلکهای ! چه ابروان سیاهی ! فروغی که از دو مردمک دیده‌ام برمی‌خاست ، بقول شعرای آن سامان « درخش از ستاره می‌ربود . » زنایکه جامه بر تنم می‌کردند و یا از تنم بیرون می‌آوردند ، از پس و پیشم مدهوش می‌گشتند ، مردی نبود که حسرت جانشینی آنان را نداشته باشد .

من نامزد والا حضرتی بنام « ماساکارارا »^۲ بودم چه شاهزاده‌ای ! بخوشگلی خودم . به لطف و زیبائی سرشته بود و در هوش و عشق درخشنده و سوزنده . همان‌طور که انسان برای بار اول دوست میدارد منهم با پرستش و هیجان دوستش می‌داشتم جشن عروسی ما برپا شد . شکوه و جلال این عید یمانند بود ، سراسر جشن بود و سرور و سرگرمی و اپراهای نشاط‌انگیز ، در سراسر ایتالیا بدین مناسبت اشعاری سروده شد که حتی یکیشان هم پیش‌پا افتاده نبود . تازه به‌اوج سعادت‌مندی رسیده بودم که شاهزاده خانم پیری که قبلاً رفیق شوهرم بود ، او را بخوردن شوکولات دعوت گرفت ، و دو ساعت نگذشت که شوهرم با لرزشهای وحشتناکی جان داد . این تازه گوشه کوچکش است .

۱- « Vénus de Médicis » مجسمه قدیمی زنی است که حالتی پاکدامن و فکran دارد در موزه آثار مذهبی فلورانس موجود است . م .

۲- Massa - Carrara

مادرم که البته باندازهٔ من مأیوس نشده بود، از روی ناچاری، بر آن شد که يك چند خود را از چنان جایگاه شومی برکنار دارد. در نزدیکی «گائت» زمین بسیار خرمی داشت برکشتی محلی بزرگی، که مانند نمازخانهٔ کلیسای «سن پی‌یر» شهر رم زرنگار بود، سوار شدیم ناگهان دزدان دریائی «ساله»^۱ بر ما تاختند و خود را بکشتی ما رسانیدند. سربازان ما همچون سربازان پاپ از خود دفاع کردند همگی سلاح افکندند و بزانو درآمدند، و با حالی نزار از راهزنان دریا «طلب عفو و رحمت» کردند آنان بیدرنک ایشان را مانند میمونهای برهنه‌ای لخت کردند، و مادر و ندیمه‌ها، و خود من را هم لخت نمودند. واقعاً زبردستی آقایان در لخت کردن شایان تحسین است. ولی آنچه بیش از همه مرا بتعجب واداشت، این بود که انگشتان خود را بجائی فرو میبردند که معمولاً ما زنان، بجز لوله‌های طبی نمی‌گذاریم چیز دیگری در آنجا فرو کنند این مراسم در نظر من بسیار عجیب می‌نمود: انسان تا وقتی که از سرزمین خود پا بیرون نگذاشته، این قبیل چیزها را عجیب می‌پندارد. بزودی پی بردم که این کار را می‌کرده‌اند تا مبادا کسی در آنجا الماس و گوهری پنهان کرده باشد. این رسم از روزگاران کهن، بین اقوام متمدنی که بر دریاها کشتی می‌رانند معمول است. سپس اطلاع یافتم که صاحب‌منصبان مذهبی جزیرهٔ مالت هم هر موقع زن و مرد ترکی را می‌گیرند از چنین عملی روگردان نمی‌شوند: اینهم یکی از قوانین حقوق

۱- «Salé» بندری در مراکش که آشیانهٔ دزدان دریائی بوده است.

عمومی است که تاکنون بقوت خود باقی است .

از این بابت چقدر دشوار و ناگوار است که شاهزاده خانم جوانی با مادر خود به کنیزی به مراکش برده شوند ، برای شما چیزی نمی گویم شما باندازه کافی می توانید دریابید که در کشتی دزدان ما چه ها کشیده ایم . مادرمنوز خیلی قشنگ بود ؛ ندیمه های ما و زنان ساده حرم ، بقدری دلربا بودند که همتایشان در سراسر افریقا پیدا نمی شد از خودم بخواهید ، دختر بودم و یکدنیا دلفریبی ، زیبائی و نمک با خود داشتم ؛ ولی این حالت دیری نپائید گلی که برای شاهزاده زیبای ماساکارارا نگهداری شده بود بدست فرمانده کشتی بربرها ر بوده شد ؛ وی زنگی نفرت انگیزی بود ، که به گمان خود افتخار بزرگی نصیب می کرد برآستی در برابر آنچه تا هنگام ورود به مراکش بر سر بانوی پالستین و من گذشت پایداری ورزیدن تاب و توان بسیار لازم داشت ؛ بهر حال از این سخن بگذریم ؛ این چیزها بقدری عمومیت دارد که بزحمت گفتارش نمی ارزد

مراکش در خون غوطه ور بود که ما پای در آن نهادیم پنجاه پسر امپراتور « مولا اسماعیل »^۱ هر يك بمخالفت با دیگری برخاسته بود و در نتیجه پنجاه جنگ داخلی برپا گشته بود ، سیاهان بجان سیاهان ، زنگیان بجان سبزه ها ، سیه چرده ها بجان گندمگونها ، و دو رگه ها بجان دو رگه ها افتاده بودند . کشتار

۱- مولا اسماعیل امپراتور مراکش ۱۶۷۲ - ۱۷۲۷ از پیشوایان کاردان و سائنس آن کشور بود. گویند بیش از ۸۰۰ فرزند و نوه داشت و در سالهای آخر سلطنت با نورش جانشینان خود روبرو بود ۲

دائمی سراسر امپراتوری را فرا گرفته بود .

هنوز ما از کشتی پائین نیامده بودیم ، که دسته‌ای از سیاهپوستان که با راهزنان کشتی ما سر دشمنی داشتند ، برای چپاول غنیمت آنان ظاهر شدند . از الماسها و طلاها گذشته ، ما گرانبها تر از هر چیز بودیم . من شاهد جنگی شدم که مانندش را هرگز شما در اقلیم اروپای خود نمی‌بینید . ملت‌های شمالی چندان خون گرم نیستند . آنها بیایه‌ای که در افریقا معمول است تشنه زن نمی‌باشند . گوئی در رگهای آقایان اروپائی شیر جریان دارد ؛ حال آنکه در رگهای اهالی کنار کوه اتلس و نواحی اطراف جوهر گوگرد و آتش جریان دارد . با هم بر سر ما زنها با خشم و هاری شیر ، بیر و مارهای مهلك آن خطه جنگیدند يك سیاه مغربی بازوی راست مادرم را کشید ، یکی از دستیاران ناخدای کشتی ما ، دست چپش را گرفت ، سرباز سیاه مغربی يك پایش را ، و راهزنی پای دیگرش را در يك چشم بر هم زدن هر کدام از دختران رکاب ما ، کم و بیش بچنگ چهار سربازی افتاد که از چهارسو می‌کشیدندش ناخدای کشتی مرا پشت سر خود پنهان ساخته بود . شمشیر در کف گرفته بود ، و هرکس را که باو روی می‌آورد از پای در می‌آورد سخن کوتاه ، من شاهد قتل عام ، شقه گشتن ، و سر بریدن همه همراهان ایتالیائی و مادرم بدست دیومنشانی شدم که بر سر ایشان کشمکش داشتند . از همراهان اسیر من گرفته تا دزدانی که ایشان را اسیر گرفته بودند ، و جاشوان کشتی ، و زنگیان و گندم‌گونه‌ها ، و سفیدها ، و دو رگه‌ها ،

و حتی ناخدا و جمله کشتی نشینان همه کشته شدند ، و تنها من بحال مرگ بر روی توده کشتگان افتادم البته این وقایع در سرزمینی اتفاق می افتاد که بیش از سیصد فرسنگ وسعت دارد ، و بدست کسانی صورت می گرفت که از هیچیک از پنج نماز روزانه تخلف نمی ورزند .

من با زحمت فراوان از میان انبوه پشته کشتگان خون آلود خود را بدر بردم ، و بزیر درخت نارنجی در کنار چشمه ای نزدیک کشانیدم ؛ و از هراس ، خستگی ، نفرت زدگی ، نومیدی و گرسنگی ، در همانجا افتادم پس از اندکی ، حواس کوفته ام دستخوش خوابی گشت که بیشتر از بیهوشی ناشی شده بود تا خستگی .

در همان حال ضعف و بیهوشی میان مرگ و زندگی بودم ، که احساس کردم چیزی رویم تکان می خورد و فشار میدهد چشمایم را گشودم ، سفیدپوست خوش سیمائی را دیدم که از لای دندانها با حسرتی می گفت :

« O che sciagura d' essere senza c ...! »

فصل دوازدهم

دنباله بدبختی‌های پیرزن

من که از شنیدن زبان میهنی بیش از گفته آنمرد دچار شگفتی و شادمانی شده بودم ، پاسخش گفتم « از این مصیبتی که تو از آن مینالی بدتر هم پیدا میشود . » با جمله‌هایی هرچه کوتاه‌تر از بلایائی که بر سرم رفته بود ، آگاهش ساختم ، و دوباره بی‌حال گشتم . وی مرا بخانه‌ای نزدیک برد ، بر تختی خوابانید ، خوراکم داد ، خدمتم کرد ، دلداریم داد ، نازم را کشید ، و گفت خوشگلتر از من ندیده است و هیچگاه از فقدان چیزی که هیچکس نمی‌توانست باو باز دهد ، این اندازه تأسف نخورده است . سپس گفت : « من در ناپل دنیا آمده‌ام ؛ در آنجا هر ساله دو سه هزار پیر اخته میشوند ؛ گروهی از این درد می‌میرند و پاره‌ای دیگر صدائی زیباتر از آواز زنان پیدا میکنند ، و دستهای هم

بفرمانروائی کشورها روانه می‌گردند^۱ چون این عمل در من بسیار موفقیت‌آمیز صورت گرفته بود به نوحه‌خوانی در کلیسای بانو پالسترین گماشته شدم. « من فریاد کشیدم » در کلیسای مادر من ! « با حالتی گریان گفت: « کلیسای مادر شما ؟ چه می‌گوئید ! آیا شما همان شاهزاده خانمی هستید که تا شش سالگی تربیتش بعهده من بود ؟ و از همانوقت نوید میداد که زنی زیبا خواهد شد ؟ » گفتم : « خود من هستم . پاره پاره مادرم هم در چهارصد قدمی اینجا ، زیر توده کشتگان افتاده است ... »

آنچه ب سرم آمده بود برایش بیان کردم ؛ او هم سرگذشتش را برایم حکایت کرد و گفت « چگونه از طرف یکی از دولتهای بزرگ مسیحی، برای تهیه باروت، توپ و کشتی روانه دربار سلطان مراکش شد تا بدستکاری او ، در برانداختن تجارت دیگر مسیحیان پیمان ببندد . » خواجه نجیب گفت : « مأموریت من انجام گرفت . اکنون بر آنم که در « کوتا »^۲ به کشتی بنشینم ، شما را هم با خود بایتالیا خواهم برد »

من با اشکهای رقت‌بار از او سپاسگزاری کردم ، و او مرا بجای ایتالیا به الجزایر برد و به شیخ آنجا فروخت تازه بفروشم رسانده بود که این طاعون که افریقا و آسیا و اروپا را فراگرفت با شدت تمام در الجزایر شیوع یافت . شما زلزله‌ها

۱ - اشاره به « کارلو بروجی » متخلص به « فارینه‌لی » است ۱۷۰۵ - ۱۷۸۲ این شخص در کودکی اخته شد و از معروفترین خوانندگان ایتالیا گردید در ۱۷۳۶ با سپانیا رفت و در دربار فیلیپ پنجم و فردیناند ششم نقش سیاسی عمده‌ای را انجام داد

دیده‌اید ، اما دوشیزه ، آیا هرگز دچار طاعون شده‌اید ؟ دختر بارون جواب داد : « ابداً ! » پیرزن گفت : « اگر طاعون گرفته بودید اقرار میکردید که این بلا از زلزله خیلی بدتر است . این بیماری در افریقا زیاد شیوع دارد ؛ و منم دچارش شدم . فکر کنید که ، برای دختر پانزده ساله يك پاپ ، چقدر دشوار است که در فاصله سه ماه بگدائی و بردگی بیفتد ، همه روزه کمابیش تجاوز مردی را متحمل شود ؛ چهار شقه شدن مادرش را ببیند ، گرسنگی بکشد ، و جنگها از سر بگذراند ، سپس در الجزایر طاعون‌زده جان بسپارد ! من در این بیماری نمردم ولی آن خواجه و شیخ ، و تقریباً عموم حرمسرای سلطان الجزایر از میان رفتند

چون نخستین آسیبهای آن طاعون وحشت‌افزا از سرگذشت ، بردگان سلطان را بفروش رساندند . بازرگانی مرا خرید و به تونس برد ؛ او مرا بیازرگان دیگری فروخت که او نیز در طرابلس مرا بفروش رسانید . از طرابلس به اسکندریه ، از آنجا به ازمیر و از ازمیر به قسطنطنیه دست بدست گشتم سرانجام نصیب سرباز چريك عثمانی شدم که بزودی برای دفاع خلیج « آزوف » که بدست روسها در محاصره افتاده بود مأموریت یافت .

آقا ، که مرد بسیار زنبازی بود ، تمام حرمسرا را با خود برد ، و در دژ کوچکی بر لب آبهای « پالوس مه اوتید »^۱ که دو خواجه سیاه با بیست سرباز از آن نگهبانی میکردند ، جای داد .

۱ - « Palus - Meotide » نام قدیمی دریای آزوف .

گروهی از روسها بطرز معجز آسائی از پای درآمدند ، ایشان نیز خوب سزای ما را کف دستان گذاشتند . آذوف باتش و خون کشیده شد ، و بجنس و سن کسی رحم نکردند ؛ از سوای قلعه كوچك ما چیزی بجای نماند ؛ دشمنان در صدد برآمدند که ما را با قحطی از پای در بیاورند . بیست تن سرباز چريك سوگند یاد کردند که هرگز تسلیم نشوند . چون گرسنگی زور آور شد ، آنان از بیم شکستن سوگند ، بخوردن دو خواجه ما کمر بستند . و پس از چند روز ، بخوردن زنان مصمم شدند .

در میان ما امامی بسیار پرهیزگار و دلسوز بود که موعظه خوبی برایشان خواند و حاضرشان کرد که پاك ما را نکشند و گفت : « یکدانه از سرین بانوان را ببرید ، خورش خوشخوراکی درست کنید ، هرگاه لازم دیدید ، باز پس از چند روز نیمه دیگرش را هم ببرید . خداوند از این مرحمت شما خشنود میگردد ، و به دادتان خواهد رسید . »

فصاحت بسیار داشت ؛ و قانعشان کرد . این عمل وحشتناک درباره ما انجام شد . امام همان مرهمی را که بر ختنه بچه ها می نهند ، بروی کیل ما گذاشت : همگی بحال مرگ افتادیم .

سربازهای چريك تازه بخورشی که ما برای آنها فراهم ساخته بودیم رسیده بودند که روسها با کشتی های جنگی سر رسیدند ، سربازی هم جان بدر نبرد ، آنها اندك توجهی هم بحال ما نکردند . جراح فرانسوی در همه جا یافت میشود : یکی از این جراحان که بسیار کارآمد بود ، بمواظبت ما پرداخت ، شفایمان بخشید ، و

همیشه این را در زندگی به یاد خواهم داشت که چون زخمهایم درست بهم آمد ، بمن پیشنهادهایی کرد از این گذشته ، برای دلداری ما چیزها گفت و بما اطمینان داد که در چندین محاصره دیگر نظیر این اتفاقات افتاده است ، این قانون جنگ است .

همکارانم را چون براه افتادند ، پیاده به مسکو بردند من قسمت مرد دولتمندی شدم که مرا باغبان خود کرد ، و روزانه بیست ضربه شلاقم میزد اما دو سال بعد ارباب و سی تن از اشراف بر اثر سختگیرهای دربار زیر شکنجه از بین رفتند ، من از این پیش آمد استفاده کردم ، و از آنجا گریختم ، سراسر روسیه را زیر پا گذاشتم ، در ریگا ، « راستوک »^۱ ، ویسمار ، لایزیک ، کاسل ، « اوترشت »^۲ ، « لاید »^۳ ، لاهه و روتردام مدتها بخدمتکاری میخانه ها افتادم : من با سیاه بختی و فساد پیر شده ام ، محروم بودن از نیم سرین ، و یادآوری اینکه زمانی من دختر پاپ بوده ام ، صدمه مرا بخودکشی واداشته است ، اما باز هم از زندگی دل نکنده ام .

این ضعف مضحك شاید هم یکی از شومترین خواهشهای ما است : مگر از اینهم چیزی ابلهانه تر وجود دارد که انسان باری را که پیوسته خواهان زمین نهادن آنست ، بخواهد همواره با خود حمل کند ؟ از وجود خود بیزار ، و به هستی علاقمند باشد ؟ و آیا احمقانه تر از این چیزی هست ماری که ما را می بلعد تا آنجا نوازش کنیم که قلبان را هم بخورد ؟

من در کشورهایی که سرنوشت بدانجام کشیده ، و در
میخانه‌هایی که خدمت کرده‌ام ، گروه فراوانی دیده‌ام که از
وجود خویش سیر بوده‌اند ، ولی تنها دوازده تن از آنان بدست
خود به بدبختی خویش پایان بخشیده‌اند ؛ سه نفر سیاهپوست ،
چهار انگلیسی ، چهار ژنوی و يك استاد آلمانی بنام « روبك »^۱
عاقبت بخدمتکاری دون ایساكار يهودی افتادم ، و دوشیزه
زیبایم ، او مرا بخدمت‌شما گماشت ؛ اینك سرنوشت‌شما پیوسته‌ام ؛
و از سرگذشتان خیلی بیش از مال خودم سرگرم شدم . اگر شما
مرا نیشخند نمی‌کردید ، و نیز اگر حکایت حال برای رفع ملال ،
درکشتی رسم نمی‌بود ، هرگز از بدبختی‌هایم بشما چیزی نمی‌گفتم .
باری دوشیزه ، من تجربه دارم ، و دنیا را می‌شناسم ؛ برای آنکه
سرتان گرم شود ، هر مسافری را وادارید که سرگذشتش را برای
شما شرح دهد ؛ و اگر تنها یکنفر را آن میان یافتید که اغلب
بر زندگی خود نفرین نکرده باشد ؛ و اغلب با خود نگفته باشد
که از همه‌کس بدبخت‌تر است ، مرا با سر بدریا اندازید .

۱- ژان روبك « Robeck » سوئدی ۱۶۷۲ - ۱۷۳۵ که خود را به‌رود « وزر »
انداخت. او در باره خودکشی کتابی دارد که روسو در کتاب « سوول هلوئیز » بآن
اشاه میکند .

فصل هیزدهم

چگونه کاندید ناگزیر شد از گونه گوند زیبای خود و

پیر زن جدا گردد

گونه گوند زیبا ، بشنیدن سرگذشت پیرزن ، آنچه را که شایسته احترام دختری هم طبقه و هم شأن بود ، بجای آورد ، پیشنهاد را پذیرفت و دریانشینان را یکی پس از دیگری وادار کرد تا شرح حال خود را برای او نقل کنند . کاندید و او اعتراف کردند که حق با پیرزن بوده است . کاندید میگفت : « حیف که پانگلوس حکیم در قربانگاه بخلاف معمول بدار آویخته شد ، و گر نه درباره دردهای مادی و معنوی که زمین و دریا را فرا گرفته برای ما مطالب تحسین آوری بیان میداشت ، آنوقت من هم درخود توانائی آنرا احساس میکردم که جرأت کنم بطور مؤدبانه ایرادی چند بگیرم . »

بر همان قیاس که سرگذشتها حکایت می شد ، کشتی نیز پیش میرفت . کشتی در « بوئنوس آیرس » پهلو گرفت . گونه گوند

و ناخدا کاندید و پیرزن بنزد « دون فرناندو ای بار آ ، ای فی گه اورا ، ماسکاره نس ، ای لامپوردوس ، ای سوزا »^۱ فرماندار محل رفتند . این جناب آقا همانطور که درخور مردی با چنان اسم بالا بلند است سخت متکبر بود ، با بی اعتنائی اشراف منشانه ای با مردم حرف میزد ، دماغش را بالا میگرفت ، و صدا را چنان بیرحمانه بلند میکرد ، و لحن فاتحانه میگرفت ، و چنان بزرگی می فروخت ، که هر کس سلامش میکرد بوسه میافتاد کتکش بزند . زنان را با شهوت و آرز دوست داشت . کونه گوند در نظرش زیباترین موجودی جلوه نمود که تا آنوقت دیده بود اولین سؤالش این بود که قطعاً تو زن ناخدا نیستی ؟ با لحنی این سؤال را کرد که کاندید ترسید نه جرأت کرد بگوید زنش است ، چون در واقع هم هنوز زنش نشده بود ، نه توانست بگوید خواهرش است ، چون اینطور هم نبود ؛ و اگرچه این دروغ مصلحت آمیز در قدیم نزد پیشینیان رواج بسیار داشته است^۲ ، و هنوز هم در این روزگار میتواند سودمند باشد ، اما روح او پاکتر از آن بود که حقیقت را زیر پا گذارد پس گفت « بناست که دوشیزه کونه گوند مرا بهروسی خود سرافراز کند ، تمنای ما از پیشگاه عالی آنستکه مرحمتی بفرمائید و ترتیب ازدواجمان را بدهید . » دون فرناندو ، ای بار آ ای فی گه اورا ، ای ماسکاره نس ،

۱- ولتر ترکیب خشن و بلند اسامی خارجی را پیوسته بدین صورت مورد استهزاء قرار داده است . م
۲- اشاره به قصه ابراهیم و سارا است که حضرت ابراهیم صدوسی ساله باسارای شصت و پنج ساله درکناره نیل سفر میکنند و در همه جا حضرت سارا خواهر خود معرفی می نماید

ای لامپوردوس ، ای سوزا ، سبیلش را بالا برد ، زهر خندی زد ،
و بفرمانده کاندید فرمان داد برود و گروهان خود را سان بیند
کاندید اطاعت کرد ؛ حاکم با دوشیزه گونه گوند تنها ماند . باو
اظهار عشق کرد و اتمام حجت نمود ، که یا باید فردا در کلیسا با
هم عروسی کنند و یا هرطور دلش خواست رفتار کند . گونه گوند
ربع ساعتی مهلت خواست که برای انتخاب یکی از این دو راه
با پیر زن مشورت کند و تصمیم بگیرد

پیرزن به کونه گوند گفت : « دوشیزه ، شما تا هفتاد و دو
پشتان نجیب زاده است ، و آه در بساط ندارید ، تنها بسته بدلخواه
شماست که زن بزرگترین خان امریکای جنوبی ، که بسیار هم
خوش سبیل است ، بشوید ، چرا باید همیشه شما ابراز وفاداری
بکنید ؟ بلغارها بشما تجاوز کردند ، یک یهودی و یک امام شکنجه
از شما کام گرفتند بدبختی ایجاد حق میکند . من اقرار میکنم
که اگر بجای شما می بودم ، در ازدواج با آقای حاکم تردید روا
نمی داشتم و آقای ناخداکاندید را هم به مال و سرمایه می رساندم . »
وقتی پیر زن با آنهمه مال اندیشی که زاده سن و تجربه است صحبت
میداشت ، کشتی کوچکی هویدا شد که به بندر میرسید ، کشتی با
خود چند افسر و دادرس اسپانیائی آورده بود ، ماجرا از اینقرار
بود :

حدس پیرزن درست بود که وقتی کونه‌گوند شتابزده با کاندید داشت می‌گریخت، کشیش آستین درازی، در شهر باداؤوز، بولها و جواهراتش را دزدیده است. کشیش برای فروش چند تکه

از جواهرات نزد گوهرفروشی می‌رود تاجر میداند که آنها مال امام شکنجه است ، کشیش پیش از آنکه بدار رود اعتراف میکند که آنها را دزدیده است ؛ و کسان و راهی که در پیش داشتند نشان میدهد . فرار گونه‌گونه و کاندید سر زبانها می‌افتد . پس تا قادسیه بدنبال ایشان می‌روند ، و بی آنکه فرصت از دست برود ناوی بدنبالشان گسیل میدارند اینک کشتی وارد بندر بوئنوس آیرس میشد در همه‌جا پخش شد که دادرسی از کشتی پیاده میشود ، و در پی قاتلان امام شکنجه می‌گردند پیرزن دوراندیش بیدرنک دریافت که چه اتفاقی در شرف وقوع است . به‌گونه‌گونه گفت : « شما نمیتوانید بگریزید ، ترسی هم نداشته باشید ، شما که آنحضرت را نکشته‌اید ؛ از طرفی ، حاکم چون شما را دوست میدارد ؛ نمیتواند ببیند با شما بدرفتاری شود ، شما بمانید . » بیدرنک بسوی کاندید دوید و گفت : « فرار کنید ، وگرنه تا یکساعت دیگر شما را آتش می‌زنند » آنی را نمی‌شد از دست داد ، اما آدم چطور از گونه‌گونه دل بکند ، و بکجا پناه برد ؟

فصل چهاردهم

چگونه ژزولیت‌های پاراگوئه از کاندید و

کاکامبو پذیرائی کردند

کاندید یکی از نوکرانی را که در کرانه‌های اسپانیا و مستعمرات فراوانند ، از قادسیه به‌مراه آورده بود وی ربع نژادش اسپانیائی بود ، زیرا در « توکومان »^۱ از مردی دو رگه بوجود آمده بود ؛ از خوانندگی و خادمی کلیسا ، عملگی کشتی ، روضه‌خوانی ، نامه‌رسانی و سربازی تا پیشخدمتی رسیده بود . نامش کاکامبو بود و اربابش را بسیار دوست می‌داشت ، زیرا ارباب آدم خیلی نیکی بود . هرچه زودتر آن دو اسب اندلسی را زین کرد و گفت : « ارباب ، برویم ، پند پیر را بکار بندیم ؛ برویم ، و چنان بتازیم که پشت سرمان را هم نگاه نکنیم » کاندید اشکها ریخت و گفت : « ای کونه‌گوند نازنینم ! چرا در جائیکه آقای حکمران می‌خواهد شما را بزنی بگیرد ، من باید

شما را ترك گویم ؟ كونه گوندی كه از راه بآن دوری آمده‌ای ، چه بسرت خواهد آمد ؟ » كاكامبو گفت « هرچه از عهده‌اش برآید ؛ زنها هیچوقت دستپاچه نمی‌شوند ، دست‌خدا پشت آنهاست ، عجله كنیم » كاندید می‌پرسید « مرا بكجا می‌بری ؟ بكجا می‌رویم ؟ بدون كونه گوند چه خواهیم كرد ! » كاكامبو جواب داد : « تو را بحضرت ژاك كومپوستل راه یفت ! شما قصد آن داشتید بروید با ژزوئیت‌ها^۱ بجنگید ؛ حالا برویم برای آنها جنگ كنید : من راهها را خوب می‌شناسم ، و شما را بسرزمین آنان می‌رم ، آنها وجود افسری را كه بسبك عملیات بلغاری آشنا باشد مفتنم می‌شمرند ؛ و مال كلانی بچنگ شما خواهد آمد ؛ وقتی حق کسی در این عالم داده نشد ، در آن عالم داده میشود . دیدن چیزهای تازه و انجام دادن كارهای نو حظ فراوان دارد . » كاندید گفت : « پس تو در پاراگوئه بوده‌ای ؟ » كاكامبو جوابداد :

« البته كه بوده‌ام ؛ در دبیرستان دولتی « آسانسیون » فراش بوده‌ام و سرزمین « لوس پادرس »^۲ را مانند خیابانهای قادسیه بلام . حكومت جالبی است . قطر كشورش بیش از سیصد فرسنگ است ؛ كه به سی استان قسمت میشود ؛ در آنجا « پدران روحانی » مالك همه چیز و مردم فاقد همه چیزند ؛ این خود شاهكار حق و عدالت است . بنظر من از این « پدران روحانی » كه در اینجا با پادشاه اسپانیا و پرتغال در جدال‌اند و در اروپا

۱- فرقه مذهبی كه نمایندگان واقعی پاپ در فرانسه بودند .

۲- « Los Padres » پدران روحانی .

رازدار ایشانند ، چیزی ملکوتی تر نیست . اینان اسپانیائیها را در اینجا بقتل می‌رسانند ، و در مادرید آنانرا بسوی خدا رهنمون می‌گردند: من از این داستان لذت می‌برم ؛ بزودی شما سعادت‌مندترین مردم خواهید گشت پدران روحانی چقدر خرسند خواهند شد اگر بدانند افری آشنا بعملیات بلغاری بدست خواهند آورد ! »

همینکه به نخستین دروازه مرز رسیدند اکاکامبو به مرزبانی که پیش آمد گفت « يك سروان می‌خواهد با آقای فرماندار صحبت کند . »

مرزبان را خبر کردند . يك افسر پاراگوئه‌ای بنزد فرماندار دوید تا از این امر آگاهی کند . در وهله نخست کاندید و اکاکامبو خلع سلاح شدند ، و سپس دو اسب اندلسی ضبط شد . دو بیگانه را از میان دو صف سرباز وارد کردند . فرمانده در انتهای صفوف با کلاهی سه گوشه ، قبای بالا زده ، شمشیر بسته ، و نیزه بدست ایستاده بود . اشاره‌ای کرد و در هماندم بیست و چهار سرباز گرد دو تازه وارد را گرفتند . سرجوخه‌ای بآنها گفت : « منتظر باشند زیرا فرمانده از صحبت با ایشان معذور است ، چون پدر قدسی مآب بخش تأکید کرده است که در غیابش هیچ اسپانیائی دهان باز نکند^۲ و بعلاوه هیچ بیگانه‌ای اجازه ندارد بیش از سه ساعت در آنجا بماند »

اکاکامبو گفت : « خوب ، پدر قدسی مآب کجا تشریف

۱- ذروئیتها از ارتباط بومیان با خارجی‌ان جلوگیری بعمل می‌آوردند .

۲- ذروئیتها اجازه نمیدادند بومیان پاراگوئه زبان اسپانیائی را فرا گیرند

دارند؟» سرجوخه پاسخ داد « پس از گزاردن نماز رژه می بیند؛ و شما زودتر از سه ساعت دیگر نمیتوانید بوسه برمهمیزش بزنید » کاکامبو گفت « آخر این آقای سروان که مثل بنده دارد از گرسنگی بجان می آید ، بهیچوجه اسپانیائی نیست ، اهل آلمان است ؛ لذا اجازه بدهید در انتظار قدوم پدر قدسی مآب بما ناهار بدهند . »

سرجوخه فوراً جریان را بفرمانده گزارش داد آنجناب گفت « خدا را شکر که آلمانی است ! میتوان با او صحبت کرد . پس او را به سرای من ببرید . » بیدرنک کاندید را به کلبه سرسبزی که بستون بندی مرمرین سبز و طلائی آراسته بود ، و در چفته ای چند طوطی ، کولیبری ، مرغ مگس خوار ، مرغ شاخدار و تعدادی از کمیاب ترین پرندگان روی زمین داشت ، راهنمایی کردند . ناهار بسیار خوبی در ظرفهای زرین فراهم بود ؛ هنگامی که خود اهالی در میان صحرا ، و آفتاب سوزان ، در بشقابهای چوبین بخوردن ذرت پخته مشغول بودند ، پدر مقدس حکمران ، وارد کلبه شد . مردی با وقار و بسیار خوشگل ، خوش رو ، سرخ و سفید ، بود که ابروان کشیده ، چشمانی نورانی ، گوشهای پر خون ، و لبهای گلگون داشت ، ولی وقارش نه بیک اسپانیائی می رفت نه بیک ژزوئیت سلاح و دو اسب اندلسی کاندید و کاکامبو را که گرفته بودند پس دادند ؛ کاکامبو جلوی کلبه به اسبها یونجه می داد ، و پیوسته از بیم آنکه مبادا غافلگیر شود ، چشم از آنها بر نمی داشت کاندید نخست دامن فرماندار را

بوسید ، سپس بر سر میز نشستند . ژزوئیت بزبان آلمانی پرسید
 « خوب شما آلمانی هستید ؟ » کاندید گفت « بله پدر
 قدسی مآب . » در ضمن ادای این جمله ها هر دو با شگفتی زیاد
 و دلهره ای که دست خودشان نبود یکدیگر را برانداز کردند
 ژزوئیت گفت : « خوب اهل کدام شهر آلمانید ؟ » کاندید گفت :
 « اهل ناحیه کثیف و ستفالی^۱ و در کاخ آقای بارون تاندرتن ترانخ ،
 بدنیا آمده ام » حکمران از تعجب فریاد کرد « خداوندا !
 آیا چنین چیزی هم میشود ؟ » کاندید جیغ زد : « چه معجزه ای . »
 حکمران گفت : « آیا خود شما هستید ؟ » کاندید گفت : « چنین
 چیزی ممکن است ؟ » هر دو بیهوش میشدند ، پس می افتادند ،
 یکدیگر را در آغوش می کشیدند ؛ سیل اشک از چشمانشان روان
 بود ، کاندید گفت « عجب ! پدر قدسی مآب ، آیا میشود که
 خود شما باشید ؟ شما ، برادر کونه گوند زیبا ! شما که بدست
 بلغاریان کشته شده بودید ! شما ، پسر آقای بارون ! شما ، در
 پاراگوئه آنهم ژزوئیت ! باید اعتراف کرد که این دنیا دنیای
 غربی است ای پانگلوس ! اگر شما را بر دار نکرده بودند
 چقدر خرسند میشدید ! »

۱- ولتر در نامه ای به فردریک دوم در سال ۱۷۴۰ می سراید
 « ای وستفالی نفرت بار

هر کسی خواهان زندگی بدون آب ،
 و بدون خواب و خوراک باشد ،
 بهتر است وارد
 قملرو پست تو گردد .

فرمانده ، بردگان و پاراگوئه‌ای‌ها را که با پیاله‌های بلور سنگی مشغول آوردن شراب بودند مرخص کرد . هزار بار شکر خدا و حضرت اینیاس را بجای آورد ؛ و کاندید را در آغوش خود فشرد ؛ چهره‌شان خیس اشک شده بود . کاندید گفت : « اگر بشما بگویم خواهرتان ، دوشیزه کونه‌گوند ، که شکم دریده‌اش می‌انگارید ، اکنون در کمال سلامت است ، خیلی بیشتر متحیر می‌شوید، بیشتر برقت می‌آید ، و بیشتر از خود بیخود می‌گردید.»

« در کجا ؟ »

« در همسایگی شما ، نزد آقای حکمران بوئنوس آیرس بسر میبرد ؛ و من هم داشتم می‌آمدم تا با شما بجنگم . »

از هر کلمه که در این گفت و شنود دراز بر زبان می‌رفت شگفتی بر شگفتی می‌افزود . روحشان بر سر زبان در پرواز بود، گوشها را تیز و چشمها را پرفروغ میکرد . چون ایشان آلمانی بودند زیاد سر میز نشستند و در انتظار پدر قدسی‌مآب بخش ماندند ، در ضمن فرمانده برای کاندید عزیز خود ، چنین گفت :

فصل پانزدهم

چگونه کاندید برادر کونه شوند عزیزش
را کشت

« من تا عمر دارم ، آنروز وحشت انگیز را که ناظر کشته شدن پدر و مادر و آلوده شدن دامن خواهر شدم ، بخاطر خواهم داشت . پس از عقب نشینی بلغارها ، دیگر کسی رنگ این خواهر پرستیدنی را ندید ، مادرم ، من و پدرم ، با دو خدمتکار ، و سه پسر بچه سر بریده را در يك گاری انداختند تا در نمازخانه كوچك ژزوئیتها ، در دو فرسنگی کاخ پدرانم ، بخاك سپارند . ژزوئیتی ما را آب مقدس زد ؛ بی نهایت شور بود ؛ چند قطره هم بچشمانم چکانید ؛ پدر تكان مختصری در پلكهایم مشاهده کرد : دست بر قلبم گذاشت و احساس تپش کرد ؛ بمن رسیدگی کردند ، ولی ، او تا سه هفته ای پیدایش نشد . کاندید گرامی ! شما میدانید ، که من خوشگل بودم ، و خوشگلتر شدم ؛ بطوریکه پدر روحانی

حضرت آقای « کروست »^۱ ، که رئیس خانوار بود ، درباره‌ام از گرمترین مهربانیها فروگذار نکرد ؛ مرا به لباس شاگرد کیشی درآورد ، و پس از چندی روانهٔ رم شدم . سرتیپ پدران^۲ بجوان ژزوئیت تازه‌کاری نیازمند بود که آلمانی باشد فرمانروایان پاراگوئه تا بتوانند کمتر ژزوئیت اسپانیائی بخدمت می‌پذیرند ؛ ایشان به ییگانگان بیشتر رغبت دارند ، زیرا در برابر آنها بیشتر میتوان آقائی کرد .

پدر قدسی‌مآب مرا شایستهٔ آن دید که در این تاناکستان^۳ کار کنم . من باتفاق يك لهستانی ، و يك اتریشی ، براه افتادیم . من در همان آغاز ورود ، به مرتبهٔ ستوانی و پامنبری مفتخر گشتم ؛ اکنون در مقام سرهنگی و کیشی هتم اینک از نیروهای پادشاه اسپانیا پذیرائی گرمی خواهیم کرد ؛ مطمئن باشید که آنان را تکفیر و سرکوب خواهیم نمود . خدا شما را بكمك ما فرستاده است اما براستی گونه‌گونند عزیزم در این نزدیکی ، در نزد حاکم بوئنوس آیرس است ؟ » کاندید سوگند یاد کرد و قول داد که از این موضوع هیچ چیز راست‌تر نیست . و باز سرشک از دیدهٔ آنان سرازیر شد .

بارون از بوسیدن کاندید سیر نمی‌شد ؛ او را برادر ، و نجات‌بخش خود می‌خواند . باو گفت : « آخ ! کاندید گرامی ! شاید بتوان فاتحانه به‌شهر وارد شد ، و خواهرم گونه‌گونند را

۱- Croust ۲- مناسبت روحانی مانند ارتش درجاتی است م

۳- اشاره به سورهٔ بیسم انجیل حضرت ماتیو آیهٔ اول است

باز گرفت . « کاندید گفت : « من جز این آرزوئی ندارم ؛ چون من مصمم بودم با او عروسی بکنم ؛ و هنوز هم بر این امیدم . »
 بارون جوابداد : « شما ! ای گستاخ ! مگر تا این اندازه بیشرمید که می‌خواهید با خواهر من که هفتاد و دو نشان نجات دارد عروسی بکنید ؟ راستی اینقدر بی‌حیا هستید که جرأت کنید در حضور من از چنین قصد خودسرانه‌ای صحبت دارید ! » کاندید که از این بیان خشکش زده بود جوابداد : « پدر قدسی‌مآب ! تمام نشان‌های دنیا به مفت نیارزد ؛ من خواهر شما را از چنگ يك يهودی و يك امام شکنجه بدر برده‌ام ؛ او خود سپاسم را فراوان دارد ، و خواستار ازدواج با من است . پانگلوس حکیم همیشه بمن گفته بود که مردم با هم برابر هستند ، من هم حتماً او را خواهم گرفت . »

ژزوئیت بارون کاخ تاندرتن ترانخ گفت : « ای بی‌شرم ! اکنون معلومت میکنم » و بیدرنک با پهنای شمشیر ضربتی به‌چهره‌اش نواخت . در همان آن کاندید نیز شمشیر بر کشید ، و تا دسته درشکم بارون ژزوئیت فرو برد ؛ ولی وقتی شمشیر گرمش را بیرون می‌کشید ، بگریه درآمد و گفت : « افسوس ! خدای من ! من ارباب قدیم ، دوست خود ، برادرزنم را کشتم ؛ من نیکترین مردم دنیا هستم ، و این سومین کسی بود که بدست من کشته شد ؛ و دو تن از آنها کشیش بوده‌اند . »

کاکامبو که دم در کلبه پاس میداد ، بسوی ارباب دوید . کاندید گفت : « تنها چاره‌ما آنستکه زندگی را برایگان از دست

ندهیم ؛ بیشك باین کلبه خواهند ریخت ، باید اسلحه بدست جانپرد . » کاکامبو که از این چیزها زیاد دیده بود هیچ دستپاچه نشد ؛ جامه ژزوئیتی را که بارون برتن داشت درآورد و بر کاندید پوشاند ، کلاه چهارگوش مرده را بر سرش نهاد ، و بر اسب نشانید . تمام این کارها در يك چشم بهمزدن صورت گرفت و گفت « ارباب ، بشتاییم ، همه انگار می کنند که شما ژزوئیتی هستید که پی فرمان دادن می روید ؛ و پیش از آنکه بتوانند دنبالمان کنند ، در پشت مرزخواهیم بود . » این سخنان را می گفت و پروازکنان می تاخت ، و بزبان اسپانیائی فریاد می کشید : « کنار ، کنار ، به سرهنگ قدسی مآب راه دهید . »

فصل شانزدهم

آنچه برای دو مسافر ، دو دختر ، دو میمون و وحشیانی

بنام « اوره یون »^۱ رخ داد

وقتی کاندید و نوکرش با آنسوی مرز رسیدند ، هنوز در اردو کسی از قتل ژزوئیت آلمانی خبردار نشده بود . کاکامبوی دوراندیش شرط احتیاط بجا آورده بود و چمدانی از نان ، شوکولات ، ژامبون ، میوه و چند پیمانه‌ای شراب انباشته بود . سوار بر اسبان اندلسی در مرز و بوم ناشناسی پیش رفتند ، و سر از راهی در نیاوردند . سرانجام در جلو ایشان چمنزاری دلکش که از جویبارها بریده بود نمایان گشت . دو مسافر ما اسبان خود را بچرا رها کردند . کاکامبو بارباب پیشنهاد خوردن کرد ، و خود نمونه واقع شد . کاندید می‌گفت « جایی که من پسر آقای بارون را کشته‌ام ، و خود را محکوم می‌بینم که در زندگی از دیدار گونه‌گونند زیبا محروم بمانم ، چطور می‌خواهی چیزی از

گلویم پائین برود ؟ ادامه این زندگی نکبت‌بار ، و این روزگار که بایستی دور از او ، با پشیمانی و نومیدی ، بسر آید ، به چه کار می‌خورد ؟ روزنامه « تره‌وو »^۱ درباره‌ام چه خواهد نوشت ؟

در حین گفتن این کلمات از خوردن غافل نبود آفتاب غروب میکرد . ناگهان جیغهای کوتاه زنی بگوش آن دو سرگردان رسید نمی‌دانستند که فریادها از رودی درد است یا خوشی ؛ ولی سراسیمه در جای خود ایستادند ، و ترس و دلهره‌ای که در جاهای ناشناس از هر چیز دست میدهد آنان را فراگرفت این غوغا را دو دختر سراپا برهنه که بچابکی در کنار چمنزار میدویدند و دو میمون که دنبالشان کرده و کپشان را گاز می‌گرفتند ، براه انداخته بودند . کاندید دلش سوخت ؛ تیراندازی را هم که از بلغارها آموخته بود ، چنانکه می‌توانست فندقی را بدون ریختن برگگی از شاخسار بیندازد . تفنگ دولول اسپانیائی خود را برداشت ، خالی کرد و میمون را کشت و گفت : « کاکامبوی گرامی ! خدا را شکر ! من این دو موجود بیچاره را از خطر بزرگی نجات دادم ؛ با کشتن يك كشيş و يك ژزوئیت اگر مرتکب گناهی شده باشم ، اکنون با رهائی این دو دختر از چنگال مرگ ، خوب آنرا پاک کرده‌ام . شاید هم این دو دختر بزرگزاده‌ای باشند ، و این واقعه در این سرزمین برای ما موجب سربلندی و امتیاز گردد »

کاندید می‌خوست ادامه دهد ، ولی چون چشمش به آن

۱ - « رساله درباره علوم و هنرهای زیبا ، در شهر « تره‌وو » بسال ۱۷۰۱ میلادی بدست ژزوئیتها نشر شد

دو دختر افتاد که با مهربانی دو میمون را می‌بوسند، و بر جسدشان اشک می‌بارند و ناله‌ی پردردشان با آسمان بلند است، زبانش از گفتن باز ماند. بالاخره به کاکامبو گفت: «من منتظر اینهمه خوش طینتی نبودم» او پاسخ داد «کدام؟ ارباب، اینجا شاهکار خوبی زده‌اید، دلدادگان دوشیزگان را کشته‌اید.»

«دلدادگان؟ مگر چنین چیزی هم میشود؟ کاکامبو، مرا ریشخند کرده‌اید؟ چگونه چنین چیزی را میتوان بساور کرد؟»

«ارباب عزیز، شما همیشه از هر چیزی برآشفته میشوید؛ هرگاه در پاره‌ای از کشورها میمون‌هایی باشند که مورد لطف زنان واقع شوند چرا این قدر بنظرتان عجیب می‌آید؟ چهار يك نژاد آنها از انسان است، همانطور که من يك چهارم اسپانیایی است.»

«افسوس! یادم است که حکیم پانگلوس می‌گفت در گذشته چنین ماجراها پیش آمده است و انواع غول و جن و دیو از این قبیل اختلاطها بوجود آمده است؛ و پاره‌ای از بزرگان عهد باستان این چیزها را بچشم دیده‌اند؛ اما من اینها را افسانه می‌پنداشتم» کاکامبو گفت:

«حالا دیگر لابد قانع شدید که حقیقت دارد، و خودتان می‌بینید که کسانی که دارای تربیت مخصوص نیستند چطور به این جفت‌گیریها تن میدهند؛ ولی من فقط ترسم از آنست که مبادا این زنان بلای بدی برمان بیاورند»

این افکار زیرکانه، کاندید را واداشت که چمنزار را ترك

گوید و بدرون جنگل پناه برد در آنجا با کاکامبو شام خورد و پس از نفرین بر امام شکنجه پرتغال و حکمران بوئنوس آیرس و بارون، هر دو بروی خزه خوابیدند. چون بیدار شدند احساس کردند که نمی‌توانند تکان بخورند؛ علت آن بود که شب هنگام، آن دو دختر، ایشانرا به‌اوره یونها، اهالی محل لو داده بودند، و آنها این دو را با ریسمانهای علفی بسته بودند پنجاه تن از بومیان برهنه، که با زوبین، گرز و تبرهای سنگی، مسلح بودند، گرداگرد ایشانرا گرفته بودند پاره‌ای دیگ بزرگی را بجوش می‌آوردند؛ و گروهی مشغول سیخ درست کردن بودند، و همگی فریاد می‌زدند «یک ژزوئیت! یک ژزوئیت! ما انتقام خواهیم کشید؛ و خورش لذیذی می‌خوریم؛ ژزوئیت بخوریم! ژزوئیت بخوریم!»^۱

کاکامبو غمزده و لابه‌کنان گفت «ارباب گرامی درست گفته بودم که این دو دختر بد بلائی برمان خواهند آورد.» کاندید که دیگ و سیخها را نگاه میکرد ناله برآورد «به یقین یا ما را کباب می‌کنند یا می‌پزند آخ! استاد پانگلوس اگر میدید که اصل طبیعت چگونه ساخته شده است چه می‌گفت؟ هر چیزی خوبست؛ باشد، ولی من اقرار دارم که از دست دادن دوشیزه کونه‌گوند و از سیخ اوره‌یونها گذشتن بسیار ناگوار است.» کاکامبو که هرگز دستپاچه نمی‌شد، به کاندید افسرده -

۱- ژزوئیت‌ها با انتشار دایرة‌المعارف که ولتر در آن دست داشت مخالفت می‌ورزیدند. این نخستین حمله فلاسفه بآن فرقه است

دل گفت « از هیچ چیز نومید نشوید ؛ من اندکی بزبان این قوم آشنائی دارم ، حالا با ایشان صحبت خواهم کرد » کاندید گفت « فراموش نشود بآنها بفهمان که جوشانیدن مردمان ، ددمنشی وحشتناکی است ، و این کار چندان هم با مسیحیگری سازگار نیست » کاکامبو گفت « آقایان ! گویا شما تصمیم دارید که امروز ژزوئیت میل فرمائید : بسیار خوبست ؛ و کاری از این صحیح تر نمی شود که با دشمنان اینگونه رفتار کرد درواقع قانون طبیعت بما می آموزد که همنوع خود را بکشیم ، و در سراسر زمین همین طور می کنند . هرگاه ما قانون آدمخواری را بمورد عمل نمی گذاریم ، بدانجهت است که چیزهای خوشخوراک دیگری داریم اما شما آن چیزها را در دسترس ندارید ؛ قطعاً خوردن دشمن بهتر از آنستکه میوه پیروزی به کلاغها و زاغها واگذار شود ولی ، آقایان ، شما میل ندارید دوستان خود را میل فرمائید . شما گمان برده اید که ژزوئیتی را بسیخ می کشید ! حال آنکه او یار شما ، و دشمن خصم شماست که می خواهید کبابش کنید . من خود ، در کشور شما دنیا آمده ام ؛ این آقا هم که می بینید ارباب من است ، و از ژزوئیت بودن بی بدور است ، چه تازه از کشتار يك ژزوئیت فارغ شده ، و لباسهایی که به تن دارد از آن مرحوم است : همین موضوع شما را باشتباه انداخته است . برای رسیدگی آنچه میگویم ، لباس از تنش بگیرید ، و به نخستین مرز « پدران روحانی » ببرید ؛ و پیرسید که آیا ارباب من يك افسر ژزوئیت را کشته است یا نه ؟ این کار چندان وقت شما

را نخواهد گرفت ؛ شما پیوسته می‌توانید ، در صورتیکه دروغ گفته باشم ، ما را میل کنید . ولی اگر راست گفته بودم ، شما خود اصول حقوق عمومی را بهتر میدانید ، و چندان به قوانین و سنت‌ها آشنائی دارید که ما را مورد عفو قرار دهید . »

اوره‌یون‌ها این نطق را بسیار منطقی دیدند ؛ دو نماینده معتبر با دلیران روانه شدند تا از حقیقت حال مطلع شوند . آن دو مأموریت خود را هشیارانه بانجام رسانیدند ، و بزودی با خبرهای خوش باز آمدند . اوره‌یون‌ها دوبندی را رها کردند ، همه‌گونه شرط ادب بجای آوردند ، برایشان دخترانی پیشکش بردند و افشره آوردند ، و تا مرز کشور خود بهمراهشان رفتند ، و پی‌درپی شادمانه فریاد زدند : « هیچ ژزوئیت نیست هیچ ژزوئیت نیست ! » کاندید هرچه بر باعث آزادی خود آفرین می‌گفت خسته نمی‌شد : « چه ملتی ! چه مردمی ! چه رسومی ! ! اگر سعادت کشتن برادر گونه‌گونند یار نشده بود ، بدون هیچ‌گونه گنشت خورده شده بودم از تمام اینها گذشته ، طبیعت پاک خوبست ، زیرا اینان ، همین که دانستند من ژزوئیت نبوده‌ام ، در جای خوردنم هزار گونه مردمی بر من روا داشتند . »

فصل هفدهم

رسیدن کاندید و نوکرش به کشور «الدورادو» و

آنچه در آنجا دیدند .

وقتی بمرز اوره‌یون‌ها رسیدند کاکامبو به کاندید گفت :
« ملاحظه می‌کنید که این نیمکره هم از آن یکی بهتر نیست
حرف مرا بشنوید ، و از نزدیکترین راه برگردیم . » کاندید گفت :
« چطور برگردیم و بکجا برویم ؟ اگر بکشور خود بازگردم ،
بلغاریان و آبارها برای کسی سر نمی‌گذارند ، اگر به پرتغال
برگردم ، کبابم می‌کنند ؛ و اگر در این سرزمین بمانیم ، هر آن در
این خطریم که ما را به سیخ بکشند آخر چطور میتوان بترك
جهانپاره‌ای که مأوای دوشیزه کونه‌گونند باشد ، تن داد ؟ »
کاکامبو گفت

« بسوی «گویان» برگردیم ، فرانسویانی در آنجا پیدا
میشوند که به همه جای جهان سفر می‌کنند ؛ امکان دارد آنها

کمکمان کنند . شاید هم خدا بحالمان رحمت آورد »
 حرکت به گویان آسان هم نبود . براهی که پیش داشتند
 تا اندازه‌ای آشنا بودند ؛ ولی کوهستانها ، رودخانه‌ها ، پرتگاهها ،
 راهزنان ، وحشیان ، جمله از موانع وحشتناک بود . خستگی
 اسبها را از پای درآورد ؛ توشه آنان پایان رسید ؛ یکماه آزارگار
 با میوه‌های وحشی تغذیه کردند ، تا بکنار رودخانه‌ای کوچک
 رسیدند ؛ درختان نارگیل که رود را در بر گرفته بود ، مایه امید
 و زندگی آنها شد .

کاکامبو که مانند آن پیرزن همیشه پندهای بجا میداد
 به‌کандید گفت : « دیگر از پا درآمدیم ، خیلی راه آمدیم ، کرجی
 خالی‌ای در کنار رودخانه بچشم می‌خورد ، پر از نارگیلش کنیم
 خود را در این بلم بیندازیم ، و باختیار آب بگذاریم ؛ رود همیشه
 از جاهای مسکون می‌گذرد . هرگاه چیزهای خوشایند نیابیم ،
 دست‌کم چیزهای تازه می‌بینیم . »

کاندید گفت « برویم و خود را بخدا بسپاریم »
 چندین فرسنگ بر روی آب ، از لای کناره‌هایی که گاه
 پرگل ، گاه خشک و برهوت ، وقتی هموار و زمانی کوهستانی
 بود ، پیش رفتند . رود همواره پهن‌تر میشد ، و عاقبت در زیر
 طاقی از تخته سنگهای سهمناک و آسمان‌سا ناپدید می‌گشت . دو
 مسافر پردلی کردند و دستخوش جریان آب بزیر آن طاق رفتند ؛
 رودخانه که در اینجا تنگ شده بود ، با تندی و خروش دهشت‌انگیزی
 آنان را پیش برد . بیست و چهار ساعت بعد دوباره چشمشان

بروشنائی افتاد ؛ ولی کرجی‌شان در برخورد با تخته‌سنگهای زیر آب درهم شکست ؛ و ناچار شدند تا فرسنگی خود را از تخته‌سنگی به سنگی بکشند ؛ سرانجام افق پهناوری یافتند ، که کوههای بی‌دسترس گرداگردش را فرا گرفته بود این سامان چنان کشت شده بود که زیبایی و حاصل سودمند را با هم داشت ؛ در همه جا زراعت‌های مفید به مناظر دلکش آمیخته بود راهها پوشیده و یا بهتر بگوئیم مزین به درشکه‌هایی خوش‌ریخت بود که با جنس درخشنده‌ای ساخته شده بودند ، و مردان و زنانی را که در زیبایی بالادست نداشتند با خود می‌کشیدند ، گوسفندان پروار قرمزاً سرعتی درشکه‌ها را می‌بردند که از قشنگترین اسبان اندلی « ته تو آن »^۲ و « مه کنز »^۳ پیشی می‌گرفتند کاندید گفت « این کشور دیگر بهتر از وستفالی است » در برابر نخستین دهکده‌ای که دید باتفاق کاکامبو پای بخشکی گذاشت روستازاده‌ای چند با پیراهنهای زربفت ژنده ، دم دروازه ده سرگرم تیله بازی بودند ؛ این دو مرد که اهل آن دنیا بودند بتماشای آنها پرداختند تکه‌های پهن و گردی را که تیله کرده بودند رنگهای سرخ ، زرد و سبز ، برق مخصوصی داشت مسافران بوسوسه افتادند که چند تا از آن پاره سنگها را بردارند ؛ همه یاقوت و زر و زمرد بود که ناچیزترینشان برای زینت تاج مغول^۴ بس بود کاکامبو گفت « بدون گفتگو اینها بچه‌های

۱- لابد ولتر به آلیاکا ولاما و سایر نشخوارکنندگان پشم قرمز امریکای جنوبی نظر داشته است . ۲- Tétuan ۳- Méquinez ۴- اکبر شاه ، سلطان هند که مغول کبیر خوانده میشد

پادشاه این کشورند که مشغول تیله بازی هستند « آخوند ده در این لحظه ظاهر شد تا آنان را به مکتب برگرداند کاندید گفت : « لابد او هم معلم سر خانه سلطنتی است . »

کودکان ژنده پوش بیدرنک تیله و اسباب بازیها را بر زمین نهادند و دست از بازی کشیدند . کاندید سنگها را برداشته بطرف آموزگار دوید ، اظهار کوچکی کرد ، و آنها را باو نشان داد با اشاره فهماند که والاحضرت ها طلا و جواهر خودشان را فراموش کردند آخوند دهکده لبخندزان ، آنها را بزمین ریخت ، لحظه ای با تعجب فراوان بسیمای کاندید نگریست ، و راه خویش گرفت

مسافران ، زر و یاقوت و زمرد ها را جمع کردند کاندید گفت : « ما در کجائیم ؟ گویا شاهزادگان این ناحیه درست بار آمده اند ، زیرا آموخته اند که بایستی طلا و گوهر را بهیچ شمارند . » کاکامبو نیز کم از کاندید دچار حیرت نبود . سرانجام نزدیک نخستین بنای ده رسیدند ؛ این خانه مانند يك کاخ اروپائی ساخته شده بود گروه انبوهی جلو در و گروه بیشتری درونش جمع بود موسیقی دل انگیزی شنیده میشد و بوی دلپسند غذا بمشام میرسید کاکامبو به در نزدیک شد و دریافت که بزبان پروئی صحبت می کنند ؛ این زبان ، زبان مادری او بود زیرا کاکامبو در توکومان و دهکده ای بدینا آمده بود که جز این زبان دیگری نمی دانستند پس به کاندید گفت : « من مترجم شما خواهم شد ؛ وارد شویم ، اینجا میکده ایست . »

فوراً پیشخدمت و دو دختر ، با جامه های زربفت و گیوان

روبان زده ، ایشان را سر میز مهماندار دعوت کردند چهار گونه آش که هر يك دو طوطی ، يك رخ جوشانده بوزن تقریباً دویست لیور ، دو كباب میمون خوشمزه داشت آوردند ، سیصد کولیبری در يك قاب ، و شش مرغ مگس‌خوار در قابی دیگر ؛ با راگوهای گوارا ، و شیرینی‌های عالی ، که همه در قابهای مخصوص بلور سنگی گذاشته شده بود ، روی میز چیدند . پیشخدمتها و دختران مهمانسرا نوشابه‌هایی که از نیشکر گرفته بودند برای آنها می‌ریختند

مشتریان که بیشتر کاسبکار و درشکه‌چی و بی‌اندازه با ادب بودند ، با مراعات و ملاحظه‌کاری سؤالی چند از کاکامبو کردند ، و به پرسشهایش بنحوی پاسخ دادند که راضی شد وقتی ناهار بآخر رسید ، کاکامبو مانند کاندید پنداشت که اگر هر يك دو تا از آن زر پاره‌های پهنی را که از کوچه برداشته بودند روی میز میهماندار بیندازند از دانگ خود هم سر داده‌اند ؛ مهماندار و زنش از خنده روده‌بر شدند و مدتی پهلوهای خود را گرفتند بالاخره سرحال آمدند مهماندار گفت « آقایان ! آشکار است که شما خارجی هستید این منظره برای ما کاملاً تازگی داشت . از اینکه پرداخت سنگریزه‌های شاهراه سبب‌خنده ما شد ، پوزش می‌خواهیم . لابد شما پول این کشور را ندارید ، گو اینکه اگر هم داشتید برای خوردن غذا در اینجا لازم نمی‌شد . تمام مهمانسراهای اینجا برای راحتی داد و ستد بنیان گذاشته شده و بخرج دولت می‌گردد اینجا بد غذایی هم داشتید ، چون

دهکده تهیدستی است ، ولی بهر کجای دیگر بروید چنانکه درخور شماست از شما پذیرائی خواهد شد . »

کاکامبو گفتار مهماندار را برای کاندید ترجمه کرد ، او نیز با همان شگفت‌زدگی و همان سرگشتگی که رفیقش شرح میداد گوش میکرد . این يك و آن يك می‌گفتند : « این کشور که برای باقی زمین یکسره ناشناس است و طبیعتش سراسر بجز دنیای ماست کجاست ؟ احتمال می‌رود آن کشوری که همه چیزش خوب پیش می‌رود همین باشد ؛ زیرا وجود چنین جائی با این وضع کاملاً ضرورت دارد . حالا ، حکیم پانگلوس هرچه می‌خواهد بگوید ، اما من اغلب متوجه شده‌ام که وستفالی اوضاع و احوال بدی داشت . »

فصل هیجدهم

مشاهدات آنها در کشور الدورادو

کاکامبو نزد مهماندار اظهار تعجب کرد ، او بزبان آمد « من بسیار عامی و نادانم ؛ خودم خوب متوجهم ؛ اما پیرمردی در اینجا داریم که از دربار کناره گیری کرده و داناترین فرد کشور پادشاهی ماست ، مردی بسیار خوش مشرب است . یکسره کاکامبو را پیش پیرمرد برد . کاندید دیگر نقش درجه دوم پیدا کرده بود ، و گوئی بدنبال نوکرش میرفت . به خانه ای وارد شدند که خیلی ساده بود ، زیرا درش فقط سیمین و روکاری اطاقهایش تنها زرین بود ، با چنان سلیقه ای ساخته شده بود که مجلل ترین روکارها پیشش ارزش نداشت خاتم کاری اطاق انتظارش درواقع جز یاقوت و زمرد نبود ؛ ولی نظم و ترتیبی که سراسر آنجا را گرفته بود ، بخوبی این سادگی وافر را می پوشاند .

پیرمرد دو یگانه را بر تختی نشاند که توشکچه اش از پر کولبری بود آنگاه با نوشابه های گوناگون در جامهای

الماس از آنان پذیرائی کرد ؛ سپس برای بیرون آوردن ایشان از حیرت‌زدگی سر حرف را باز کرد « من صد و هفتاد و دو سال دارم ، و از مرحوم پدرم ، که سوارکار شاهی بود ، وصف شورشهای وحشت‌بار پرو را که خود ناظر بوده است ، شنیده‌ام . اینجا که مکن ماست میهن باستانی سلسلهٔ « اینکا »^۱ بوده است که برای انقیاد بخشی از جهان بی‌پروا تاخت‌ها بردند ، و عاقبت بدست اسپانیائیا ناپود گشتند^۲

شاهزادگان این خاندان که در وطن خود ماندگار شدند از آنان عاقلانه‌تر عمل کردند ، و بخواست ملت ، فرمان دادند هیچ‌یک از اهالی از کشور خارج نشود ؛ و چیزی که موجب این بی‌آزاری و نیک‌بختی ما شده است همین است اطلاع مبهمی از این سرزمین بدست اسپانیائیا رسید و اینجا را الدورادو^۳ نامیدند و یک انگلیسی بنام شوالیه « راله »^۴ در حدود یکصدسال پیش باینجا نزدیک شد منتها از آنجا که صخره‌های دست‌نارس^۵ و پرتگاههای فراوان دور ما را گرفته است ، تاکنون از دستبرد

۱- « اینکا Incas » سلسلهٔ امپراتوران پرو در دورهٔ کشف امریکا . م

۲- « پی‌زار » و « آلماکرو » در زمان « شارلکن » پس از فتح مکزیك قصد تسخیر کشور پرو کردند کشمکش که در این زمان میان دوتن از شاهزادگان خاندان امپراتوری اینکا در گرفت ، بود و فتح دشمن تمام شد « آتاهاوآل‌پا » که اینکا یعنی امپراتور بود دستگیر شد و « کوزکو » پایتخت بتصرف پیزار سردار اسپانیا درآمد و او پایتخت تازه‌ای بنام « لیما » در همانجا بنیاد نهاد . م

۳- کاشفان اسپانیائی در « پرو » این نام را بریک سرزمین تصوری که لبریز از زراست نهاده بودند و آنرا در ساحل « آمازون » تصور می‌کردند

۴- « والتر راله Raleigh » ملوان انگلیسی که سوگلی ملکه الیزابت اول بود و در صد آن برآمد که « ویرجینی » را مستعمره سازد . ۵- سلسلهٔ جبال « آند ».

ملتهای اروپا ، که همواره حرص نامفهومی به سنگریزه ها و لجن خاك ما دارند ، تا آنجا که ممکن است ما را تا نفر آخر ، بر سر این چیزها بکشتن دهند ، برکنار مانده ایم

گفتگو بطول انجامید ؛ و سخن به طرز حکومت ، رسوم ، زنان ، تماشاخانه ها و هنر کشید بالاخره کاندید که پیوسته علاقمند به حکمت الهی بود بوسیله کاکامبو پرسید « در این کشور مذهبی وجود دارد ؟ » پیر اندکی سرخ شد و گفت :

« آخر چگونه میتوان در این نکته تردید کرد ؟ مگر شما ما را مردمی حق ناشناس می پندارید ؟ »

کاکامبو با فروتنی پرسید :

« مذهب الدورادو چیست ؟ »

پیر باز هم سرخ شد

« مگر دو مذهب هم میتواند وجود داشته باشد ؟ من معتقدم که ما نیز به کیش همه ایم : ما از شام تا بامداد خداوند را می ستائیم . » کاکامبو که دمام ترجمان شك و شبهه کاندید می شد سؤال کرد

« شما هم يك خدا را می پرستید ؟ »

پیر گفت :

« خدا ظاهر آ دو ، سه و چهار نمی شود من پیش شما اقرار می آورم که مردم آن دنیا سؤالهای عجیب و غریب می کنند . » کاندید هرچه بوسیله مترجم از پیر نیکدل سؤال می کرد سیر نمی شد ، خواست بداند در الدورادو عبادت خدا را چگونه

بجای می آورند . حکیم نیک و بزرگوار گفت :

« ما خدا را بهیچوجه عبادت نمی کنیم ما از او تمنائی نداریم ؛ همه چیز را بما تمام کرده است ؛ و ما همواره سپاسش را داریم »

کاندید کنجکاوی می کرد که روحانیان آنجا را ببینند ؛ گفت « پرسید مردان خدا کجا هستند ؟ » پیر نیک لبخندی زد و گفت

« دوستان ، ما همگی مردان خدائیم ؛ سلطان و عموم سران خانوارها هر بامداد ، سرود شکرانه الهی را با تشریفات می خوانند ؛ و پنج شش هزار نوازنده با آنها هماهنگی می کنند . »
« چطور ؟ شما اصلاً از این روحانیان که تعلیم می دهند ، جنگ و ستیز می کنند ، فرمانروائی می کنند ، ندارید ؟ »

« باید ما همه دیوانه باشیم تا چنین روحانیانی پیدا کنیم . اینجا ما همه مان هم عقیده ایم ، و نمی دانم منظور شما از این روحانیان که می گوئید چیست ؟ »

کاندید که از این گفتار در حیرت افتاده بود با خود گفت :
« این با وستیالی و کاخ آقای بارون زیاد تفاوت دارد : هرگاه ، دوست ما پانگلوس ، الدورادو را دیده بود ، هیچوقت نمی گفت
« کاخ آقای تاندرتن ترانخ ، بهترین چیز روی زمین است . »
قطعاً در زندگی بایستی سفر کرد . »

پس از این مصاحبه طولانی ، پیر نیک دستور داد کالسکه

شش گوسفندی آماده شود ، و دوازده تن از خدمتکاران را در اختیار دو مسافر گذاشت که ایشانرا به دربار هدایت کند . آنگاه گفت « اگر پیری وادارم کند از افتخار همراهی محروم باشم معذورم دارید شاه ، شما را چنان خواهد پذیرفت که ناخرسند نخواهید گشت ، و هرگاه از میان رسوم این سامان ، پیاره‌ای عادات ناخوش آیند برخوردید ، لابد ما را خواهید بخشید . »

کاندید و کاکامبو سوار کالسکه شدند ؛ شش گوسفند بتاخت درآمدند ، و چهار ساعت نکشید که بکاخ شاهی ، که در گوشه‌ای از پایتخت بنا شده بود ، رسیدند . دروازه‌اش به بلندی دویست و بیست و به پهنای صدپا بود ؛ بیان جنسی که در ساختمان آن بکار رفته بود محال است . تا اندازه‌ای آشکار است که جنس آن باید چه برتری شگفت‌آوری از شن و سنگریزه‌ای که ما « زر » و « گوهر » می‌نامیم داشته باشد .

بیست تن از دختران زیبای گارد ، کاندید و کاکامبو را هنگام پیاده شدن از کالسکه ، استقبال کردند ، به گرما به رساندند ، و جامه‌ای از کرک کولیری ، به نشان کردند پس افسران بزرگ درباری ، از زن و مرد ، برسم معمول ، ایشانرا ، از میان دو صف نوازنده یکهزار نفری گذرانیدند و به عمارت سلطنتی بردند . وقتی به تالار شاه‌نشین رسیدند ، کاکامبو از افسر برجسته‌ای جویا شد که « برای سلام به اعلیحضرت چه باید کرد ؟ باید زانو بر زمین زد یا شکم برخاک سائید ؟ دستها را باید برسر گذاشت یا بر پشت ؟ آیا باید گرد و خاک کف زمین را لیسید ؟ ماحصل ، پرسید

که تشریفات سلام چیست ؟ » افسر ارشد گفت رسم اینست که شاه را در آغوش می گیرند و دو گونه اش را می بوسند . «

کاندید و کاکامبو به گردن شاه آویختند ، او هم با مهربانی تصور ناپذیری با ایشان روبرو شد ، و از سر ادب آندو را به شام دعوت کرد .

تا شام ، شهر ، و بناهای عمومی را که سر به ابر کشیده بود ، بازارهایی که به هزاران ستون آراسته بود ، چشمه سارهایی از آب صاف و پشت گلی ، با نوشابه نیشکر که دمام در میدانهای بزرگ می جوشید ، تماشا کردند ؛ میدانها با سنگهایی گرانها فرش شده بود ، که بوئی چون شب بو و دارچین از آن برمی خاست کاندید درخواست کرد وزارت دادگستری ، و مجلس را هم نشان دهند ؛ گفته شد : « اینجا از این چیزها خبری نیست ، هیچ وقت کسی با کسی دعوا ندارد . » پرسید : « زندانی هم در کار نیست ؟ » در جوابش گفتند : « نه »

آنچه بیش از هر چیز بر حیرتش افزود و دلشادش کرد ، کاخ دانش بود ، که دارای تالاری بطول دو هزار پا و پر از ابزارهای ریاضی و فیزیکی بود .

پس از آنکه ، تمام بعد از ظهر را ، تقریباً بدیدن یک هزارم شهر گذراندند ، به درگاه سلطان بازشان گردانیدند سر میز ، کاندید بین شاه و کاکامبو نوکرش و چندین بانو قرار گرفت غذائی بآن دلچسبی هرگز نخورده بودند ، و هرگز سر شام بآن اندازه که سلطان شوخی و لطیفه بکار می برد ، نشنیده بودند

کاکامبو ظریفترین سخنان شاه را برای کاندید توضیح می‌داد ، و گو اینکه ترجمه بود ، باز هم لطفش را از دست نمی‌داد . هر چیزی پیش کاندید شگفت‌انگیز می‌نمود و هریک بیش از دیگری حیرت‌افزا بود .

تا یکماه در آن مهمانسرا بسر آوردند کاندید پیوسته به کاکامبو می‌گفت : « دوست من ، باز هم یکبار دیگر معلوم شد که کاخی که زادگاه من است پای کشوری که در آن هستیم نمی‌رسد ؛ اما بهر حال جای دوشیزه کونه‌گونند در اینجا خالی است و لابد شما هم در اروپا دلبری دارید مانند اینجا ما را در عداد دیگران قرار می‌دهد ، حال آنکه اگر به‌دنیای خود بازگردیم و تنها دوازده گوسفند از سنگریزه‌های الدورادو بار بزنیم از جمیع سلاطین غنی‌تر خواهیم بود ، و دیگر از مفتشان عقیده و مأموران شکنجه هم باکی نخواهیم داشت و باآسانی خواهیم توانست به دوشیزه کونه‌گونند دسترسی پیدا کنیم . »

کاکامبو را این سخن خوش آمد . تفاخر و خودنمایی در برابر هموعان ، و به رخ کشیدن مشاهدات این مسافرتها چنان شوقی دارد که این دو نیک‌بخت مصمم شدند به وضع خود پشت‌پا زنند ، و از شاه اجازه مرخصی بخواهند شاه به ایشان گفت :

« شما راه می‌روید ؛ من خوب میدانم که کشورم چندان شایسته نیست ؛ اما ، وقتی مقام قابل قبولی بدست آمد ، بایستی در آنجا ماندگار شد ؛ من البته حق ندارم بیگانه‌ای را در اینجا نگهدارم ؛ این ظلمی است که در هیچیک از قوانین و آداب ما ،

سابقه ندارد : مردم جملگی آزادند ؛ هر موقع خواستید بروید ، ولی خروج از اینجا کار دشواری است از تند رودی که شما را معجز آسا باینجا رسانید ، و بزیر طاقهای صخره‌ای می‌غلطد ، بالا رفتن ، امکان‌پذیر نیست کوههایی که گرداگرد کشور مرا فرا گرفته تا ده هزار پا ارتفاع دارند ، و به دیوارهایی راست می‌مانند ؛ که پهنای هریک بیش از ده فرسنگ است ؛ و فقط از پرتگاهها بایستی پائین رفت . معهذا ، چون عزم رفتن جزم کرده‌اید ، اینک به ماشین‌سازان دستور میدهم ماشینی برای شما تعبیه کنند که باآسانی شما را از سر آنها بگذرانند . هنگامی که شما را بآن سوی کوهها رسانیدند ، دیگر کسی نخواهد توانست همراهمان بیاید ؛ چه اتباع من سوگند یاد کرده‌اند هرگز جلای میهن نکنند ، و از آنهم فهمیده‌ترند که پیمان‌شکنی پیش گیرند . اکنون هرچه خواستارید از من بخواهید . »

کاکامبو گفت « ما تنها از اعلیحضرت چند گوسفند می‌خواهیم که با زاد راه ، و سنگریزه و گل و لای اینجا بار شوند » شاه خندید و گفت « من نمی‌فهمم شما اروپائیان به خاکهای زرد ما چه دلبستگی دارید ؟ باشد ، هرچه می‌خواهید ببرید ، امیدوارم موجب خیر شما باشد »

در دم به مهندسان خود دستور داد تا ماشینی بسازند که آن دو مرد غریب را بلند کند و بیرون کشور برد سه هزار فیزیک‌دان ورزیده بکار افتادند ؛ ماشین در ظرف پانزده روز ، و فقط بیهای بیست میلیون لیره استرلینگ ، به پول محلی ، حاضر

و آماده شد کاندید و کاکامبو را سوار ماشین کردند ؛ دو گوسفند سرخ سواری بزرگ ، با زین و برگ نیز در اختیارشان گذاشته شد تا پس از عبور از کوهها سوار شوند ، بیست گوسفند پالانزده ، پر از خواربار ، سی گوسفند پر از ارمغانهایی که از میان عجیبترین چیزها پیشکش داده شده بود ، و پنجاهتا پر از طلا ، سنگهای قیمتی و الماس ، بار زده شد . شاه ، دو جهانگرد را به مهربانی بوسید .

حرکت آنان ، و ماشینی که هوشمندانه آنها را باگوسفندها به سر کوهها بلند کرد ، بسیار تماشائی بود چون آنها را بجای امنی رسانیدند فیزیکدانان اجازه مرخصی خواستند کاندید دیگر کار و بار و آرزوئی نداشت جز آنکه گوسفندهایش را بهدوشیزه کونه‌گوند هدیه کند پس گفت « چنانکه بتوان بر کونه‌گوند قیمتی گذاشت ، اکنون ما چندان پول داریم که حکمران بوئنوس آیرس را راضی کنیم بسوی گویان برویم ، به کشتی بنشینیم ، تا عاقبت ببینیم قلمرو کدامین شهریار را باید خرید . »

فصل نوزدهم

آنچه در « سورینام » ۱ بر سر آنان آمد ، و چگونه
کاندید با « مارتین » ۲ آشنا شد

روز اول بر دو مسافر ما بسیار خوش گذشت . فکر آنکه
گنجینه آنان بیش از جمع هتی آسیا ، اروپا ، افریقا است ، بر
دلگرمی شان می افزود . کاندید که از شادی در پوست نمی گنجید ،
اسم گونه گوند را بر روی هر درخت که می رسید می کند . روز
دوم دو گوسفندشان در باتلاق فرو رفت و با بار خود نابود شد ،
پس از چند روز دو گوسفند دیگر هم از خستگی تلف شد ، هفت
هشت تا هم در صحرا از گرسنگی مرد ؛ و چندی بر نیامد که عده ای
هم در پرتگاهها افتاد سرانجام ، پس از صد روز راه پیمائی ،
چیزی جز دو گوسفند برایشان نماند . کاندید به کاکامبو گفت :
« رفیق ، می بینی ثروتهای این عالم چقدر ناپایدار است ؟ هیچ چیز
پابرجا نیست مگر فضیلت و سعادت بازیافتن دوشیزه گونه گوند . »

کاکامبو گفت: « این را قبول دارم؛ اما هنوز برای ما دوگوسفند و چندان گوهر بجای مانده است که پادشاه اسپانیا هرگز چنین مکتبی نخواهد یافت. از دور شهری می بینم که گویا سورینام هلندیها باشد. دیگر ما به پایان رنجها و آغاز نیک بختی رسیده ایم »

موقع نزدیک شدن به شهر، سپاهپوستی را بر زمین افتاده یافتند، که تنها نیمی از تنش را با جامه پوشانده بود، باین معنی که یک زیرشلوار آبی کتانی، به پا داشت. مرد بینوا پای چپ و دست راست نداشت. کاندید بزبان هلندی باو گفت: « خداوندا! عموجان، با این حال خراب در اینجا چه می کنی؟ » سیاه جواب داد: « منتظر آقای « واندردن دور »^۱، بازرگان نامی، ارباب خود هستم. »

« آیا همان آقای واندردن دور است که تو را به این روز انداخته است؟ »

« بله آقا، در اینجا رسم است که بجای لباس سالی دو دست شلوار کوتاه کتانی میدهند. ما که در کارخانه های قند کار می کنیم اگر سنگ آسیا انگشتمان را ببرد دستمان را می برند و اگر بخواهیم فرار بکنیم یک پای ما را قطع می کنند. من دچار هر دو گشتم. قندی که شما در اروپا می خورید باین بهاء آماده میشود. با وصف این، هنگامیکه مادرم مرا در ساحل گینه به ده لیره می فروخت بمن گوشزد کرد « فرزند عزیز، احترام

۱- ولتر با ساختن این نام « Vanderdendur »، « واندورن Van Düren » کتابفروش هلندی را مورد نظر قرار میدهد که تاجر کلاهبرداری بوده است.

مقدسات را نگهدار ، هیچگاه از پرستش آنها فروگذار مشو ، تا سبب رستگاریت گردند ؛ به بندگی اربابان سفیدپوست افتخار داشته باش ، تا مایه رفاه پدر و مادرت باشی . « افسوس ! من نمیدانم که وسیله رفاه آنان شده‌ام یا نه ، ولی این را میدانم آنان در حق من چنین نبوده‌اند سگها ، میمون‌ها و طوطیان هزاربار کمتر از ما بدبخت‌اند اربابان هلندی که مذهب مرا عوض کرده‌اند ، در روزهای یکشنبه می‌گویند ما همگی فرزند آدم هستیم ، چه سیاه و چه سفید . من شجره‌شناس نیستم ؛ اما اگر این واعظان راست بگویند ما همه پسرعموی یکدیگریم لابد شما گفته مرا تصدیق دارید که با خویشان نمی‌توان بدتر از این رفتار کرد ؟ »

کاندید اندوهناك شد و گفت

« اما پانگلوس ! تو این تنگ را پیش‌بینی نکرده بودی ؛ دیگر بس است ، آخر باید از خوش‌بینی تو دست کشید . »
 کاکامبو گفت :

« خوش‌بینی یعنی چه ؟ »

کاندید جواب داد

« آخ ! مرض ادعا و خوب شمردن همه چیز ولو آنکه بد باشد . »

در حالیکه به سیاه می‌نگریست اشك می‌ریخت و در حالیکه می‌گریست وارد سورینام شد اولین چیزی که سراغ گرفتند ، این بود که آیا در بندر يك کشتی پیدا می‌شود که

به بوئنوس آیرس برود ؟ کسیکه مورد خطاب آنان واقع شد تصادفاً ملوانی اسپانیائی بود که برای معامله نجیبانه‌ای حاضر شد . با آنها در میخانه‌ای وعده دیدار گذاشت . کاندید که دلش با زبان یکی بود ، برای ناخدای اسپانیائی تمام سرگذشتش را تعریف کرد ، و پیش او اقرار آورد که در صدد ربودن دوشیزه گونه‌گوند است .

کشتی‌بان گفت

« من نمی‌توانم شما را به بوئنوس آیرس ببرم : سر من و شما با هم بیاد خواهد رفت . گونه‌گوند زیبا ، معشوقه سوگلی عالیجناب است »

این سخن همچون برق در کاندید مؤثر افتاد ؛ دیری گریه و زاری کرد ؛ سپس کاکامبو را بگوشه‌ای کشید و گفت : « دوست عزیزم ، این کار از دست تو برمی‌آید و بس ما هرکدام در جیمان در حدود پنج شش میلیون الماس داریم ؛ تو از من خیلی زرنگتری ، باید خود را به بوئنوس آیرس برسانی و دوشیزه گونه‌گوند را پس بیاوری . اگر حکمران سخت گرفت ، یک میلیونش بده ؛ هرگاه تن در نداد ، دو میلیونش میدهی ؛ چون تو امامی نکشته‌ای کسی بتو بدگمان نمی‌شود . من کشتی دیگری می‌گیرم و در ونیز بانتظارت می‌نشینم این دیگر آن کشور آزادیست که انسان در آنجا نه از بلغاریان ، نه از آبارها ، نه از یهودیان و نه از کشیثا بیمی بدل خواهد داشت . »

کاکامبو براین تصمیم عاقلانه آفرین گفت از جدائی

ارباب نیکی ، که دوست و همدش شده بود ، دل افسرده بود ؛ اما لنت امر خیری که بنا بود برایش انجام دهد بر درد جدائی غالب آمد . گریه کنان همدیگر را بغل کردند و بوسیدند . کاندید توصیه کرد که « مبادا پیر نیکدل را جا بگذاری » کاکامبو ، در همانروز راهی شد : آخر این کاکامبو آدم بسیار نازنینی بود . کاندید چندی را در سورینام ماند و منتظر کشتیان دیگر شد تا او را با دو گوسفند بازمانده اش به ایتالیا برساند . چند نوکر گرفت و توشه سفر درازی را فراهم ساخت . سرانجام آقای واندردن دور که صاحب کشتی بزرگی بود ، بقصد معرفی خود بخدمتش رسید .

کاندید از این مرد پرسید « چند می گیرید که من ، نوکرها ، و بار و بنه ام را با این دو گوسفند که اینجاست ، یکسره به ونیز ببرید ؟ »

ارباب به ده هزار « پیاستر »^۱ رضایت داد کاندید تردیدی روا نداشت .

واندردن دور زیرك با خود اندیشید « عجب ! عجب ! این مرد غریب ، یکهو ده هزار پیاستر می پردازد ! لابد خیلی دولتمند است ! » پس از لحظه ای ، باز گشت و گفت :

« من با کمتر از بیست هزار پیاستر نمی توانم راه بیفتم . »

« باشد ، میدهم »

بازرگان آهسته پیش خود گفت « ای وای ! اینمرد

بیست هزار پیاستر را بهمان آسانی ده هزار پیاستر می‌دهد ! «
دوباره برگشت و گفت :

« با کمتر از سی هزار پیاستر ممکن نیست شما را به ونیز
برسانم . »

« چشم ، سی هزار پیاستر می‌دهم . »

سوداگر هلندی باز با خود گفت : « آه ! آه ! پیش این
مرد سی هزار پیاستر هیچ ارزشی ندارد بی شك آن دو گوسفند
از گنج قارون بار شده‌اند بیش از این نباید پافشاری کرد ،
بگذاریم اول سی هزار پیاستر را پردازد تا بعد دست بکار
شویم . »

کاندید دو دانه الماس را که کوچکترش بیش از تمام وجه
درخواستی ناخدا ارزش داشت ، بفروش رسانید و پولش را پیش
پرداخت . دو گوسفند به کشتی برده شد . کاندید به کرجی نشست
تا در لنگرگاه به کشتی نشیند ؛ ناخدا از فرصت استفاده کرد ،
بادبان کشید و حرکت کرد ؛ باد موافقی نیز می‌وزید کاندید
سرگشته و پریشان ، بزودی کشتی را از نظر گم کرد ، بفرغان آمد
که : « چنین نیرنگی » شایسته دنیای کهن است ! « با دلی پر درد
بخشکی بازگشت ؛ چون بالاخره چیزی را از کف داده بود که
می‌توانست بیست سلطان را به‌نوائی رساند .

گفت : « او را بحضور قاضی هلندی برسانند . » و چون
قدری سراسیمه بود ، در را محکم زد ؛ داخل شد و چگونگی را
باز گفت منتها کمی بلندتر از آنچه باید و شاید حرف زد . قاضی

نخست بگناه جنجالی که براه انداخته بود ، ده هزار پیاستر جریمه اش کرد . سپس با منتهای بردباری بحرفهایش گوش داد ، و وعده کرد همین که بازرگان برگردد موضوع را مورد بررسی قرار دهد ، و برای هزینه دادرسی هم ده هزار پیاستر گرفت

این ماجرا پاك كانديد را دلسرد کرد؛ درواقع بلاهائی هزار بار دردناکتر از این کشیده بود ؛ ولی خونسردی دادرس و ناخدائی که مالش را دزدیده بود ، کانديد را سخت برآشفست و به اندوه و افری دچار ساخت . شرارت آدمی با تمام زشتی خود در نظرش هویدا گشت ؛ افکار غم انگیز برش چیره شد . عاقبت ، در يك كشتی فرانسوی که بسوی « بوردو » راه می افتاد ، اطاقی بیهای مناسب کرایه کرد ، چه دیگر گوسفند بار الماس نداشت ، و در شهر آگهی کرد خرج راه و خوراك کسی را که حاضر باشد هم سفر او شود می پردازد و دو هزار پیاستر هم دستی میدهد ، مشروط بر آنکه بیش از هرکس از روزگار سیر باشد و در آن ناحیه از او بیچاره تری پیدا نشود .

داوطلبانی که خود را معرفی کردند چندان زیاد بودند که ناوگان يك دولت هم نمی توانست جای شان دهد . کانديد بقصد انتخاب کسانی که فلاکت از سر و رویشان می بارد ، بیست تن را که بنظرش خوش محضر می آمد دست چین کرد ، اینها همگی مدعی بودند که بیش از دیگران سزاوار انتخاب شدن هستند . کانديد همه را در میکده ای گرد آورد ، شام داد ، بشرط آنکه سوگند بخورند سرگذشت خود را برآستی و درستی تعریف

کنند، و این قول را هم داد هر که را نالا تر و از روزگار ناراضی تر
بیند بهم سفری برگزیند و بدیگران نیز پاداشی دهد.

جلسه تا ساعت چهار بامداد بطول انجامید کاندید که
سرگذشت یکایک را می شنید، باز یاد سخنان پیرزن در راه
بوئنوس آیرس و گرو بندی او آمد که می گفت «در کشتی کسی
پیدا نخواهد شد که بلاهای بزرگ از سرش نگذشته باشد.»

از شنیدن هر داستانی که برایش حکایت میشد، بیشتر
بفکر پانگلوس میافتاد می گفت «حالا این پانگلوس برای
قبولاندن نظر خود به چه اشکالاتی دچار می گشت. خیلی جایش
خالی است. بتحقیق، جایی که همه چیزش نیکوست الدورادو
است، نه سایر نقاط روی زمین.»

سرانجام کاندید بنفع دانشمند بیچاره ای که ده سال را
پیش کتابفروشهای «آمستردام» کار کرده بود، رأی داد. قبول
کرد که در جهان پیشه ای از این نفرت بارتر و خسته کننده تر وجود
ندارد.

زن این دانشمند که مردی نیک بود، مالش را دزدیده
بود، پسر ککش زده بود، دختر با مردی پرتغالی همداستان شده
و ترکش گفته بود، تازگی از شغل پستی که بدان روزگار
می گذرانید دستش کوتاه شده بود، و بدست کشیشان پرتستان
سورینام شکنجه دیده بود، چه او را هوادار «سوسن»^۱ پنداشته

۱- «سوتزینی» ملقب به «سوسن Socin» یکی از پرتستانهای ایتالیاست که بانی
فرقه ای بنام خود شد این فرقه باهل «تثلیت» یای بند نبود م

بودند ، این را نیز باید اعتراف کرد که دیگران هم دست کم باندازه او بدبخت بودند ، منتها کاندید امیدوار بود که آن دانشمند در بین راه از او رفع ملال خواهد کرد رقیبان دیگر جمله باین نتیجه رسیدند که کاندید درباره‌شان حق‌کشی فاحشی کرده است ؛ ولی او بهر يك صد پیاستر داد و آرامشان ساخت

فصل بیستم

آنچه در دریا برای کاندید و مارتن روی داد .

دانشمند جهان‌دیده ، که مارتن نام داشت ، با کاندید بعزم
ردو به کشتی نشست . این دو نفر در زندگی چیزهای فراوان
بده و کشیده بودند ؛ و هنگامیکه کشتی بادبان افراشته بود و
سورینام ، از راه دماغه امید ، بسوی ژاپن پیش میرفت ، برای
محبت از شر معنوی و شر مادی ، در سراسر راه مطلب داشتند .
با وجود این کاندید نسبت به مارتن برتری شایانی داشت ،
به پیوسته بدیدار گونه‌گونند امیدوار بود ، حال آنکه مارتن
، جهان دلخوشی نداشت ، از آن گذشته کاندید دست و بالش
را از زر و الماس بود ؛ و اگر چه یکصد گوسفند سرخ‌پروار پر از
یرگترین گنجینه‌های روی زمین را از کف داده بود ، و دزدی
اخدای هلندی همچنان دلش را می‌سوزاند ، باز ، چون به بازمانده
شیاء درون جیب می‌اندیشید ، و از گونه‌گونند یاد میکرد ،
خصوص در پایان هر خوراک ، باگین پانگلوس می‌گروید . کاندید

از دانشمند پرسید

« آقای مارتن ، آخر شما در این زمینه چه فکر می کنید ؟
نظر شما درباره شر مادی و معنوی چیست ؟ »

مارتن پاسخ داد

« آقا ، این کشیش ها مرا بهواداری سوسن متهم ساخته اند ،
حال آنکه حقیقت امر این است که من پیرو «مانی»^۱ هستم . »
کاندید گفت

« آیا مرا دست انداخته اید ؟ اکنون دیگر کسی در دنیا
مانوی نیست . »

- « چرا ، من یکی هستم ؛ بکارم هم نمی خورد ، اما جور
دیگر هم نمی توانم فکر کنم . »
کاندید گفت :

« لابد شیطان در جسم شما حلول کرده است ؟ »
مارتن گفت :

« شیطان در کارهای این دنیا بقدری دست دارد که هیچ
بعید نیست . اما این را هم بشما بگویم که اگر نظری بر این جهان ،
یا بهتر بگویم خاکدان افکنده شود ، گمان کنم ، خداوندگار
این سیاره را بدست موجودی شرور واگذار کرده است ؛ من
همواره الدورادو را کنار میگذارم . من شهری نیافته ام که ویرانی
شهر همسایه را آرزو نکند ، خانواده ای ندیده ام که خواستار

۱- مانی همان پیغمبر نقاش ایرانی و صاحب ارژنگ است. عقاید مانی از آئین
زرتشت و یهود و مسیح گرفته شده بود. گویند مانی بسال ۲۴۲ م ادعای پیامبری کرد.

نابودی خانواده‌ای دیگر نباشد. در همه جا، ضعیفان نفرت اقویا را بدل دارند ولی در برابرشان بروی زمین می‌خزند، و زورمندان با ناتوانان مانند رمه‌ای که پشم و گوشتشان را باید فروخت، رفتار می‌کنند. يك میلیون نظامی جانی، که از يك سوی اروپا بسوی دیگر می‌تازند، برای تحصیل نان، بر طبق اصول به آدمکشی و راهزنی می‌پردازند، چرا که از پیش گرفتن حرفه آبرومندتری عاجز بوده‌اند؛ و در شهرهائی هم که بظاهر از صلح برخوردارند و هنرهای گوناگون در آن می‌شکفت، رشک و نگرانی و دلواپسی مردم، بیش از شهری است که در محاصره و دچار هزار گونه مخاطره باشد. دردهای درونی باز هم از بلاهای عمومی جانخراش‌تر گردیده است. باری، من آنقدر رنجها دیده و کشیده‌ام، که به مانی گرائیده‌ام «

کاندید نظر داد :

« اما خوب هم وجود دارد »

– « شاید داشته باشد، ولی من که هنوز ندیده‌ام. »

در میان گفتگو، صدای توپی بگوش رسید. آن بآن بیشتر شد. هر کس دوربیش را برداشت در آن نزدیکی، دو کشتی که بفاصله سه هزار متری با هم می‌جنگیدند بچشم آمد؛ باد آن دو کشتی را بقدری به کشتی فرانسوی نزدیک برد که براحتی می‌شد از تماشای نبرد بهره‌ور شد. سرانجام یکی از دو کشتی، گلوله يك ردیف توپش را چنان پائین و میزان خالی کرد که دیگری را غرق ساخت. کاندید و مارتن صد تنی را که بر روی

برج کشتی بزیر آب فرو میرفتند بخوبی دیدند ، آنان همگی دست
بآسمان برداشته بودند و از سر وحشت جیغ می کشیدند ؛ تا
لحظه‌ای بعد که همه در دریا غرق گشتند

مارتن گفت

« آری ، اینست رفتار مردم با همدیگر »

کاندید گفت

« براستی شیطنتی در این کار نهفته است . »

در ضمن این صحبت ، سرخی تندی که بروی آب ، کنار
کشتی آنان شنا میکرد ، دید . از کشتی زورقی باز شد تا ببینند
چیست این یکی از گوسفندهای او بود کاندید از یافتش
بقدری شادمان شد که از گم کردن صد دانه‌ای که از گوهرهای
الدورادو بار داشتند ، آنقدر غمگین نشده بود ناخدای
فرانسوی بزودی دریافت که ناخدای کشتی فاتح ، اسپانیایی ،
و ناخدای کشتی مغروق ، يك راهزن دریائی هلندی است ؛ همین
شخص بود که دارائی کاندید را ربوده بود اموال هنگفتی که
این تبهکار بچنگ آورده بود با خودش در دریا فرو شد و چیزی
جز گوسفندی جان در نبرد

کاندید به مارتن گفت

« می بینید که گاهگاه جنایتکار بسزای خویش میرسد

چنانکه این کشتیان هلندی بی شرم بسزایش رسید . »

مارتن گفت

« آری ، اما چرا باید کشتی نشینان هم نابود گردند ؟ این

دزد را دست یزدان مکافات کرد و دیگران را دست شیطان بزیر آب کشید . »

کشتی فرانسوی واسپانیائی همچنان براه خود ادامه دادند، و کاندید گفتگویش را با مارتن دنبال کرد . پانزده روز یکسره با هم حرف زدند ، و پس از دو هفته همان اندازه پیش رفته بودند که روز نخست . خوب ، هرچه بود با هم صحبت میکردند ، تبادل افکار میکردند ، و دل خود را خوش میداشتند . کاندید گوسفند خود را نوازش میداد و می گفت « یافتن تو نشان آنست که گونه گوند را هم میتوان بدست آورد . »

فصل بیست و یکم

کاندید و مارتن به کرانه‌های فرانسه نزدیک می‌شوند و بحث می‌کنند .

عاقبت کرانه‌های فرانسه نمایان شد . کاندید گفت: « آقای مارتن ، شما هیچوقت در فرانسه بوده‌اید ؟ » مارتن جواب داد « آری ، از چند استانش گذشته‌ام فرانسه دارای استانهایی است که نیمی از سکنه‌اش دیوانه‌اند ، پاره‌ای از ولایاتش مردمی نابکار دارد ، جاهائی هم دارد که معمولاً مردمش بسیار آرام و بسیار ابله‌اند ، ساکنین چند ناحیه‌اش بشیرین‌زبانی تظاهر می‌کنند ، اما ، در همه این نقاط ، عشق سرگرمی اصلی ، بدگوئی دومین ، و حرفهای احمقانه سومین سرگرمی محسوب می‌گردد »

– « آقای مارتن ، پاریس را هم دیده‌اید ؟ »

– « آری ، آنجا را هم دیده‌ام ، همه‌جورش را دارد ، غوغائی است ، هرکس در این منگنه در پی شادکامی می‌گردد ،

و تقریباً هیچکس آنرا بدست نمی‌آورد دست‌کم بنظر من که اینطور است. من در آنجا کم ماندم؛ همین که وارد شدم، در بازار «سن ژرمن»^۱، دزدان هستی‌ام را ربودند؛ و خودم بجای دزد دستگیر، و هشت روز زندانی شدم؛ سپس در چاپخانه‌ای به غلط‌گیری پرداختم تا پولی بکف آورم. و با پای پیاده به هلند برگردم آنجا بود که نوشته‌های پست، «دسیسه‌کاران»^۲ و «دو آتش‌ها»^۳ ای فرومایه را شناختم می‌گویند که این شهر اشخاص بسیار با ادب دارد؛ کاش می‌توانستم باور کنم. «کاندید گفت:

«من که بدیدن فرانسه هیچ اشتیاقی ندارم؛ شما خوب می‌توانید حدس بزنید، وقتی که کسی يك ماه در الدورادو بماند، دیگر نمی‌خواهد در روی زمین بجز دوشیزه گونه‌گونند چیزی ببیند. از این‌رو من به ونیز می‌روم و انتظار او را می‌کشم؛ اینک از فرانسه عبور می‌کنیم تا به ایتالیا برسیم؛ آیا شما با من خواهید آمد؟»

مارتن گفت:

«با کمال میل؛ می‌گویند این شهر فقط برای اعیان ونیزی خوب است و با خارجی‌ان هم اگر پول کلان داشته باشند خوب رفتار می‌کند؛ من تهیدستم، شما پولدار، لذا همه‌جا بدنالتان خواهیم آمد.»

۱- st. Germain — ۲- زنانسه‌نیست‌ها با تئاتر و اثرات تمدن مخالفت می‌کردند م — ۳- پیروان دو آتش این فرقه در قرن هجدهم، از هیجان مذهبی دچار تشنج می‌شدند م

کاندید گفت :

« شما نیز با این کتاب کلفت^۱ ناخدا ، در اینکه زمین در آغاز دریا بود هم عقیده اید ؟ »

« این را هیچ باور ندارم ، همچنانکه رؤیاهائی را که چندیت گریبانگیرمانست باور نمی کنم »
 - « آخر این دنیا برای چه منظور بوجود آمده است ؟ »
 مارتن جواب داد :

« برای دیوانه کردن ما »

- « آیا شما از عشقی که دو دختر کشور اوره یونها بآن دو میمون داشتند ، و برایتان شرحش را دادم ، در شگفت نیستید ؟ »

- « بهیچوجه ، من در آن عشق ورزی چیز عجیبی نمی بینم .
 من بقدری عجایب دیده ام که دیگر چیزی برایم عجیب نیست . »
 - « بعقیده شما آیا همین طور که امروزه مردم یکدیگر را نابود می کنند ، همیشه این کار را خواهند کرد ؟ آیا همواره همین جور دروغگو ، مزور ، خائن ، دورو ، دزد ، ناتوان ، بلهوس ، فرومایه ، حسود ، شکم پرست ، میگسار ، خیس ، جاه طلب ، خونخوار ، مفتری ، فاسق ، متعصب ، ریاکار و احمق خواهند بود ؟ »

- « آیا شما گمان می برید هر وقت قرقی کبوتری را بیابد

۱- اشاره به تورات است ، آیه سوم سوره اول تکوین ، « زمین نخست دریا بود »

آنرا شکار می‌کند ؟»

– « آری ، شك ندارد . »

– « خوب دیگر ! هرگاه قرقی همواره باین خوی باشد ،

چطور می‌خواهید انسان تغییر اخلاق دهد ؟ »

کاندید گفت :

– « آه ، میان این دو فرق بسیار است ، زیرا تفویض ... »

با اینگونه استدلالها به خوردو رسیدند .

فصل بیست و دوم

آنچه در فرانسه برای کاندید و مارتن رخ داد

کاندید فقط برای فروختن چند دانه از ریگهای الدورادو، و فراهم ساختن تخت روان دوفره راحتی، مدتی در بوردو ماند؛ چه نمی توانست از مارتن فیلسوف خود دل بر کند. تنها از جدائی گوسفند خود، که به فرهنگستان علوم بوردو سپرده بود، سخت اندوهگین بود؛ فرهنگستان کشف علت سرخی پشم گوسفند را برای آنسال به جایزه گذاشت؛ و جایزه نصیب دانشمندی از اهالی شمال^۱ شد که توانست بوسیله A بعلاوه B منهای C تقسیم بر Z ثابت کند که گوسفند الزاماً سرخ شده است، و عاقبت باید از بیماری آبله بمیرد

باری همه مسافرانی که در میخانه های سر راه به کاندید

۱- «موپرتوئی Maupertuis» ریاضیدان فرانسوی (۱۷۵۹-۱۶۹۸) در افلاک و مکانیک موفقیت‌هایی بدست آورده است ولی در متافیزیک مدعی شد که «اثبات وجود خدا از راه ریاضی روشن کننده‌ترین راه‌ها خواهد بود.» م.

بر میخوردند باو می گفتند: « ما عازم پاریسم . » تا بالاخره این تمایل عمومی بهوش انداخت که این پایتخت را ببیند ، زیرا از راه ونیز هم پر دور نمی شد

از حومه « سن مارسو »^۱ وارد شهر شد ، و خود را در نکبت بارترین ده کوره های و ستفالی پنداشت

کاندید هنوز در مهمانخانه جایگیر نشده بود که از خستگی راه به بیماری سبکی گرفتار آمد از آنجا که نگین الماس درشتی به انگشت و صندوقچه بسیار سنگینی به همراه داشت ، بلافاصله ، نطلبیده دو پزشك بیالینش آمدند ، چند دوست همدم برایش پیدا شدند که دمی از او غافل نشدند . دو زن پارسا نیز برایش یخنی بار می گذاشتند

مارتن گفت

« بیاد دارم که منم در اولین سفر پاریسم بیمار شدم ، بسیار دستم تنگ بود از این رو نه دوستی پیدا کردم ، و نه زن پارسا و طبیبی سراغم آمد ، شفا هم یافتم . »

باری ، بزور فصد و دارو ، بیماری کاندید بالا گرفت . آخوند محله ، به نزدش آمد و با زبان خوش برای دنیای دیگر درخواست حواله ای در وجه حامل کرد^۲ کاندید بهیچ رو تن در نداد پارسایان خاطرش را جمع کردند که این « مد » تازه است کاندید جواب داد که من اصلا اهل مد نیستم مارتن خواست کارگشا را از پنجره بزر اندازد ، آخوند سوگند یاد کرد

که اگر ندهد کاندید را چال نمی‌کنند. مارتن سوگند خورد که اگر دست برنداری خودم چالت می‌کنم. کشمکش تند شد؛ مارتن کت او را گرفت و بزور پیرونش انداخت؛ افتضاح بدی پیا شد، که صورت مجلس کردند

کاندید شفا یافت؛ و در دوره نقاهت هر شب گروهی بر سر سفره‌اش شام خوردند و قمار کلان زدند. کاندید متعجب مانده بود که چرا هیچ‌وقت تکخال بدستش نمی‌آید؛ و مارتن هیچ تعجبی نمی‌کرد.

در میان کسانی که با شهر آشنایش می‌کردند، کشیش کوچک اندامی بود که مثل همه «پریگوری»‌ها چاپلوس، زرننگ، حاضر خدمت، پررو، نوازشگر و آرام‌بخش بود. او نیز سر راه مردم غریب بکمین می‌نشست، و از ماجراهای شهر برایشان حکایت می‌کرد، و بهر قیمت در فراهم داشتن وسایل عیش و نوش آنان می‌کوشید.

وی کاندید و مارتن را نخست به تئاتر کم‌دی برد تراژدی تازه‌ای در آنجا بازی می‌شد. کاندید خود را در برابر افکار بکری پنداشت. مع‌هذا نتوانست از اشکباری برای چند صحنه‌ای که خوب بازی شد، خودداری ورزد. یکی از مدعیانی که در اطرافش بودند در یکی از فواصل بین دو پرده بدو گفت: «شما اشتباه بزرگی کردید که گریستید. این زن هنرپیشه بدی است؛ مردی که همبازی اوست از هر هنرپیشه‌ای بدتر است؛

مصنف کلمه‌ای عربی نمی‌داند ، و با وجود این صحنه در عربستان می‌گذرد . تازه ، این را هم بدانید ، که این شخص به افکار فطری معتقد نیست . من فردا بیست رساله که بر ضد او نوشته‌اند برای شما خواهم آورد .

کاندید به کشیش گفت

« آقا ، شما در فرانسه چندتا نمایشنامه دارید ؟ »

– « پنج شش هزارتا . »

کاندید گفت : « خیلی زیادست ! چندتایش خوبست ؟ »

– « پانزده شانزدهتا . »

مارتن گفت : « خیلی زیادست ! »

زنی که نقش ملکه الیزابت را در آن تراژدی بسیار خنک که بارها روی صحنه آمده بود بازی می‌کرد ، بسیار مورد پسند کاندید واقع شد . کاندید به مارتن گفت :

« من از این هنرپیشه خیلی خوشم آمد ، اندک شباهتی هم به دوشیزه گونه‌گونند دارد ؛ اگر بشود سلامش بکنم بسیار راحت می‌شوم . »

کشیش پریگوری گردن گرفت که او را به خانه آن خانم ببرد . از آنجا که کاندید تربیت شده آلمان بود پرسید : « رسم چیست ، و در فرانسه با ملکه‌های انگلیسی چطور روبرو می‌شوند ؟ » کشیش پاسخ داد « بسته بجایش ، در شهرستانها آنانرا به میخانه می‌برند ، و در پاریس تا وقتی خوشگل‌اند مورد احترام‌اند و چون بمیرند در خاکروبه‌دان ریخته می‌شوند . »

کاندید گفت

« ملکه‌ها را در خاکروبه‌دان می‌اندازند ؟ »

مارتن گفت :

– « بله ، درست است ؛ آقای کشیش حق دارد وقتی دوشیزه « مونیم »^۱ سرای فانی را بدرود گفت و باصطلاح برای جاوید شتافت ، من در پاریس بودم ؛ هرآنچه مردم تشریفات و احترامات پس از مرگ میخوانند از او دریغ داشتند ، یعنی قرار شد مانند همه بیچارگان محله ، در گورستانی پست پیوسد ؛ از این رو دور از همدیفها ، در کنج کوی « بورگنی »^۲ دفن شد ؛ پر آشکار است که این رفتار با کسیکه بسیار آبرومندانه فکر می‌کرد چه اندازه رنجبار بوده است ! »

کاندید گفت

« این کاملاً از ادب بدور است . »

مارتن گفت :

« مگر چه توقع دارید ؟ این مردم اینجور ساخته شده‌اند . هرگونه تضاد ، هر نوع تنافری که بگماتان بگنجد ، درون دولت ، درون مراجع قضائی و مذهبی ، و در کلیه شئون این ملت عجیب مشاهده خواهید کرد . »

– « راست است که در پاریس همه کس خندانست ؟ »

– « راست است ، منتها با خشم و عصبانیت ، زیرا که

در این شهر بین خنده و قهقهه از هر چیز شکوه می‌شود ، و

زننده‌ترین کارها را با خنده‌روئی انجام می‌دهند . «
کاندید گفت :

« آن خوك گردن‌كلفت كه بود كه از آن نمایشنامه كه مرا
بگریه می‌انداخت و از آن بازیکنان كه مرا بخنده می‌آوردند
بدگوئی می‌کرد ؟ »

- « او مردی است كه عمرش را در بدگوئی از جمله
نمایشنامه‌ها و كتابها می‌گذراند ؛ از هر كه كامرواست‌بزار است ،
چنانكه خواجهگان از مردان كامجو او هم یکی از آن مارهای
عالم ادب است كه با زهر و لجن تغذیه می‌كند ؛ يك روزنامه‌نگار
است . »

کاندید پرسید

« منظورتان از روزنامه‌نگار چیست ؟ »

كشیش گفت

« روزنامه‌پرکن ، يك فره‌رون ^۱ »

کاندید ، مارتن و كشیش روی پلكان ایستاده گرم گفت و
شنود بودند و انبوه تماشاگرانی را كه پس از پایان نمایش بیرون
می‌آمدند می‌نگریستند .

کاندید گفت :

« با آنكه دلم برای دوشیزه كونه‌گونند در پرواز است ،
باز خیلی دلم می‌خواست شامی را با دوشیزه « كلرون » ^۲ صرف

۱ - « فره‌رون Fréron » نویسنده و منقدی كه بیسته از گوشه و كنایه ولتر
برخوردار بود م ۲ - Clairon

کنم ؛ زیرا او به چشم بسیار پسندیده آمده است . «
 کشیش مردی نبود که با دوشیزه کلرون نزدیکی کند و او
 را فقط بدیده معاشری دلپذیر می نگریست . پس گفت :
 « امشب وقت ندارد ؛ اما من مفتخر خواهم بود که شما را
 نزد زنی پاکیزه و راهنمائی کنم ، تا چنان پاریسی ببینید که گوئی
 چهار سال در آن بسر برده اید . »

کاندید که طبعی کنجکاو داشت ، تن برفتن داد ، در خانه
 خانم که در آخر محله « اونوره مقدس »^۱ جای داشت بساط قمار
 « فرعون » پهن بود . دوازده شاگرد پکرباز هریک دسته ای ورق ،
 کارنامه بدبختی خویش را بدست گرفته بودند سکوتی عمیق
 برپا بود ، رنگ از چهره بازیکنان پریده ، و پریشانی بر پیشانی
 بانکدار نشسته بود ؛ خانم خانه که کنار بانک گذار بیرحم نشسته
 بود ، کفتاروار خواندن ها ، هفت ، برو برای خودت و برگرداندن
 گوشه برگها را تماشا می کرد ، و با اهتمام تمام ولی مؤدبانه لبه
 ورق ها را صاف می کرد و بهیچوجه عصبانی نمی شد تا مبادا مشتریها
 را از دست بدهد . خانم سپرده بود که همه او را « مارکیز دو
 پارولین یاک »^۲ خطاب کنند . دخترش که بیش از پانزده سال نداشت ،
 در جمع بازیکنان نشسته بود و قلب بینوایانی را که برای جبران
 بدآوری ها تلاش داشتند ، با چشمکی خبر می داد .

کشیش پرگوری ، کاندید ، و مارتن وارد شدند ؛ هیچکس
 ازجا برنخاست ، و نگاه و سلامی بآنان نکرد . همگی سراپا

حواستان پیش کارت‌ها بود کاندید با خود گفت « بانو بارون تاندرتن ترانخ بسیار مؤدب‌تر بود » کشیش خود را بگوش ماکیز نزدیک کرد ، او نیم‌خیز شد ، از کاندید با لبخندی نمکین و از مارتن بتکان موقرانه سر پذیرائی کرد ؛ دستور داد برگی و جائی به کاندید داده شود ، در دو دست بازی پنجاه‌هزار فرانك باخت ؛ آنگاه شام بشادی صرف شد ، و همه از اینکه کاندید با آن باخت پریشان خاطر نشده بشگفتی آمدند ؛ نوکرها بزبان نوکر بابی می‌گفتند « این مرد باید یکی از لردهای انگلیسی باشد »

شام مانند اغلب شام‌های پاریس بود ابتداء سکوت ، سپس همه‌ای که چیزی از آن مفهوم نبود ، سرانجام شوخی‌هایی که اغلب خنك است ، اخبار دروغ ، استدلال‌های بد ، مختصری سیاست و بدگوئی فراوان ؛ از کتابهای تازه هم ذکری بمیان آمد. کشیش پریگوری گفت :

آیا رمان آقای « گوشا »^۱ دکتر در حکمت الهی را خوانده‌اید ؟

یکی از مهمانها گفت

« آری ، اما نتوانستم آنرا تمام کنم ، ما نوشته‌های بیش‌رمانه بیش‌ماری داریم ، منتها هیچ‌یک از نویسندگان آنها در گستاخی به‌گرد آقای گوشا ، دکتر در حکمت الهی نمی‌رسند ؛ من بقدری

۱- گوشا « Gauchat » کشیشی بود که از ۱۷۰۹ تا ۱۷۷۴ میزیست و با فلاسفه سر دشمنی داشت

از این همه آثار نفرت انگیز که ما را فرا گرفته ، سیر و بیزار شده ام که به « قمار فرعون » رو کرده ام .

کشیش پرسید

« درباره کتاب « انواع آمیزش » اثر اسقف ت^۱ چه نظری دارید ؟ »

مادام پارولین یاک گفت

« وای ! از کسالت انسان را بجان می آورد ! آنچه را که همه کس می داند با چه آب و تاب قلم فرسائی می کند ! چیزهایی که ارزش نگاه سرسری را هم ندارد با چه موشکافی مورد تفسیر قرار میدهد ! راستی با چه بی فکری افکار دیگران را بخود نسبت می دهد ! چقدر چیزهایی را که از دیگران می رباید ضایع می کند ! آخ که من چقدر از او متنفرم ! اما دیگر نخواهد توانست بیزارم بکند از کتاب رئیس شمامسه چند صفحه خواندن کفایت می کند »

مردی دانشمند و خوش ذوق بر سر میز بود که گفته های مارکیز را تأیید می کرد آنگاه درباره تراژدی صحبت بمیان آمد .
خانم پرسید

« راستی چطور است پاره ای تراژدی ها را که حتی نمی توان خواند بارها بمعرض نمایش می گذارند ؟ »

مرد با ذوق با استادی وافر تشریح کرد که چگونه

۱- اسقف « تروبله Trublet » نسبت دادن کتابی درباره « شکلهای آمیزش » به يك اسقف ام

نمایشنامه‌ای بی‌ارزش می‌تواند مورد توجه قرار گیرد . با چند جمله کوتاه ثابت کرد که تنها بکار بردن یکی دو موضوع که در رمان‌ها پیدا می‌شود و پیوسته تماشاگر را فریب می‌دهد کافی نیست . نمایشنامه بایستی بی‌آنکه عجیب بنماید تازه باشد ، تا آنجا که عالی است ، طبیعی و عادی نیز باشد . باید قلب آدمی را شناخت و آنرا بسخن آورد . باید شاعری بلند پایه بود بی‌آنکه هرگز یکی از بازیکنان شاعر جلوه نماید . باید زبان را بخوبی و درستی دانست و پاکیزه و روان صحبت کرد ، چنانکه هیچگاه هماهنگی خود را از دست ندهد و هرگز وزن جمله بهتر از معنی نباشد . این را نیز افزود که هرکس بتمام این قواعد اعتناء نداشته باشد می‌تواند دو سه نمایشنامه تراژدی بسازد که در تئاتر مورد توجه قرار گیرد ، ولی هیچ‌وقت در زمره نویسندگان خوب در نمی‌آید . تراژدی خوب بسیار کم است . پاره‌ای عشق‌نامه‌هاییست که بیانی شیوا و موزون دارد ، قسمتی یا بحث‌های سیاسی خواب‌آور است ، یا شرح و تفصیلهائی که دل تماشاگر را میزند و آنهای دیگر تخیلات مالیخولیائی که با سبکی وحشی ، با گفتگوهای شکسته بسته ، پند و اندرزهای سراپا غلط و اصطلاحات پیش‌پا افتاده و مغلق را در جمله‌های بلند به خداوند خطاب می‌کنند ، چه آنها بلد نیستند با مردم حرف بزنند . »

کاندید با توجه وافر بدان گفتگو گوش فراداد ، و شمه‌ای از فکر گوینده بدستش آمد . کاندید که بر اثر مراعات مارکیز در کنار او جای گرفته بود ، خود را بگوش او نزدیک کرد و بخود

اجازه داد که از او پرسد

« این آقا که اینقدر خوب حرف میزند کیست ؟ »

بانو جواب داد :

« او دانشمند است که هیچ وقت قمار نمی کند و این کشیش تا حال چندین بار او را برای شام پیش من آورده است با کتاب و تراژدی آشنائی کامل دارد . خودش هم يك تراژدی نوشته که هو شده است کتابی هم دارد که خودش بمن هدیه کرده است و جز همان نسخه بیرون از کتابفروشی ناشر مشاهده نشده است . »
کاندید گفت

« چه مرد بزرگی ! او پانگلوس ثانی است . »

آنوقت بسوی او برگشت و پرسید :

« آقا ، لابد شما معتقدید که در جهان مادی و معنوی همه چیز بهترین وجه ممکن است و هیچ چیز جور دیگر نمی تواند باشد ؟ »

دانشمند پاسخ داد

« من بهیچ کدام از این حرفها اعتقاد ندارم . من همین قدر می بینم که جمله کارهای ما ناجور است ، کسی نمی داند از کدام طبقه است ، چه کاره است ، چه میکند ، یا چه بایستی بکند و جز همین شام که بخوشدلی آمیخته و همین دم که در آن صفائی پیدا میشود باقی همه مبارزه گستاخانه است . هواداران « ژان سن »^۱ بر ضد « مولینا » ، و کیلان مجلس بر ضد ارباب کلیسا ، اهل ادب

۱ - « Jansen » و « Molina » این هر دو از پیشوایان فرقه های مسیحی بوده اند .

با اهل ادب ، درباری با درباری ، سرمایه‌دار با ملت ، زنان با شوهران و خانواده‌ها با خانواده‌ها پیوسته در کشمکش اند «
کاندید جواب داد :

« من از اینها بدترش را دیده‌ام ولی مردی دانا که عاقبت کارش بدار کشید بمن گفته است این همه بهترین وجه است و دنیائی بهتر از این نمی‌شود اینها مانند سایه‌های تابلوئی دلفریب است . »

مارتن گفت :

« فیلسوف شما دنیا را بمسخره گرفته بوده است . این سایه‌ها لکه‌های دهشتناکی است «
کاندید گفت :

« لکه‌ها انسان است و انسان نمی‌تواند جز این باشد . »
مارتن گفت :

« بنابراین بی‌گناه است . »

بیشتر قماربازان که گوششان بدهکار این حرفها نبود مشغول باده‌پیمائی بودند ؛ مارتن و دانشمند بحث میکردند و کاندید بخشی از سرگذشتش را برای کدبانو تعریف میکرد . پس از شام مارکیز کاندید را به‌اطاق خود برد و بر تختی نشاند و پرسید

« پس شما هنوز دوشیزه کونه‌گونند کاخ تاندرتن ترانخ را دوست میدارید ؟ »
« بله دیگر . »

مارکیز با لبخند مهرآمیزی پاسخ داد :

« شما مثل يك جوان و ستفالی بمن جواب میدهید . اگر يك فرانسوی بجای شما بود می گفت : « درست است که شیفته کونه گوند بوده ام اما حالا که چشمم بر جمال شما افتاده بیم آن دارم که دیگر نتوانم او را دوست بدارم . »

« باشد ! هر جور شما بخواهید جواب میدهم »

« عشق شما با برداشتن دستمالی آغاز شد ، اکنون من میل دارم شما بند جورابم را باز کنید »
کاندید گفت :

« از جان و دل . »

و اطاعت کرد و آنرا باز کرد . بانو گفت :

« حالا میخواهم باز آنرا ببندید . »

کاندید هم بست بانو گفت :

« پیداست که خارجی هستید من بارها تا پانزده روز جان دلدادگان پارسی خود را سوزانده ام اما اکنون از همین شب اول خود را باختیار شمار گذاشتم زیرا بایستی تشریفات این مرز و بوم دستگیر شما هم که جوانی اهل و ستفالی هستید بشود . »
زیبارو همین که دو دانه الماس درشت در دو مشت یار بیگانه یافت چنان زبان به تحسین گشود که آنها را از انگشتان کاندید بسر پنجه خود غلتانید .

وقتی کاندید با کشیش پرنگوری باز می گشت از بیوفائی خود درباره دوشیزه کونه گوند پشیمان بود . حضرت کشیش ابراز

همدردی میکرد، زیرا از پنجاه هزار لیوری که بیهای دو گوهر در قمارخانه باخت جز سهم ناچیزی نصیبش نشده بود، هرچند که آن دو الماس نیمی بدلخواه و نیمی بزور از کفش درآمدن بود. او قصد داشت تا آنجا که بتواند بیشتر از مزایای آشنائی کاندید برخوردار باشد برای او زیاد از گونه‌گونند صحبت میکرد. کاندید گفت:

« وقتی آن پریوش را در ونیز بینم از این بی‌مهری که در حقش روا داشته‌ام پوزش خواهم خواست. » کشیش بر مراتب احترام و توجه خود افزود و به گفتار و رفتار کاندید اظهار علاقه کرد.

– « آقا، پس شما در ونیز وعده ملاقات دارید؟ »

– « بله آقای روحانی، من قطعاً باید بسراغ دوشیزه گونه‌گونند بروم. »

آنوقت ذوق صحبت از مطلب دلخواه کاندید را برانگیخت تا برطبق معمول شمه‌ای از شرح حال خویش با دخترک نامی وستفالی را بیان کند.

– « گمان کنم دوشیزه گونه‌گونند بسیار با ذوق باشد و نامه‌های دل‌انگیز بنویسد؟ »

– « تاکنون از این نامه‌ها بدستم نرسیده است زیرا پس از آنکه در راه عشق او از کاخ بیرون افتادم دیگر هرگز نتوانستم برایش نامه‌ای بنویسم و پس از اندکی ناگهان از مرگش خبر یافتم، سپس باز او را یافتم و باز از کف دادم، سپس پیکی

به دو هزار و پانصد فرسنگی اینجا بسویش روانه کردم که اینک در انتظار جوابم . »

مرد روحانی بدقت به سخنان کاندید گوش میداد و در همانحال بنظر میرسید که در فکر چیزی فرو رفته است . بی‌درنگ از دو پیگانه مرخصی خواست و از سر مهر آنان را بوسید فردای آنروز ، چون کاندید سر از خواب برداشت نامه‌ای بدین مضمون دریافت داشت :

« دلدادۀ بسیار گرامی ، هشت روز است که در این شهر بیمار افتاده‌ام . بتازگی خبر یافتم که شما هم اینجا هستید . اگر یارای تکان خوردنم بود ، باغوشتان پرواز می‌کردم ، چون میدانستم گذارتان به شهر بوردو می‌افتد پیرزن و کاکامبوی وفایه را در آنجا گذاشتم . بزودی پشت سر من خواهند رسید فرماندار بوئنوس آیرس همه چیز مرا گرفت ، ولی قلب شماست که برایم باقی مانده است . بیایید ، حضور شما یا زندگی را بازم خواهد داد ، یا از شادی جانم را خواهد گرفت . »

این نامه دلفریب ، این نامه غیرمنتظر ، کاندید را چنان خوشحال کرد که بوصف نمی‌گنجد ؛ و از بیماری کونه‌گونند گرامی چنان دلش بدرد آمد که اسیر این دو احساس شد . طلا و الماس خود را برداشت و با مارتن بسوی مهمانخانه جایگاه کونه‌گونند روان شد لرزان و پریشان پای داخل نهاد قلبش می‌تپید ، صدایش می‌لرزید . خواست پرده‌های تخت بیمار را پس بزند ،

خواست بگوید چراغی بیاورند . خدمتکاری که دنبالش بود گفت:

« از این کار پرهیزید ، روشنائی دشمن جان اوست . »

و یکباره پرده را کشید .

کاندید اشك ریزان گفت :

« کونه گوند عزیزم ! حال شما چطور است ؟ اگر نمی‌توانید

نگاهی کنید ، دست کم حرفی بزنید . »

خدمتکار گفت :

« نمی‌تواند حرف بزند . »

آنگاه زن از تخت‌خواب پنجه گوشت آلودش را درآورد

و کاندید مدتها اشك و الماس نثارش کرد سپس کیسه‌ای بروی
صندلی دستمدار نهاد .

در میان این شوق و حالت يك تن افسر شهربانی باتفاق

کیش پرگوری و يك دسته پاسبان سر رسیدند

افسر پرسید :

« آن دو خارجی مظنون اینها هستند ؟ »

هماندم به پاسبان فرمان داد تا آنان را بگیرند و بزدان

کشند .

کاندید گفت « در الدورادو اینطور با مسافر رفتار

نمی‌کردند » مارتن گفت « من حالا بیش از هر موقع دیگر

بمسلك مانى عقیده پیدا کردم . »

کاندید گفت :

« آقا ، آخر ما را کجا می‌برید ؟ »

افسر پلیس گفت :

« به سیاهچال . »

مارتن چون خونسردی خود را باز یافت ، باین فکر افتاد آنکه خود را دوشیزه گونه‌گونند خواند زنی کلاهبردار بوده است ، آقای کشیش نیز که توانسته با تردستی از سادگی کاندید استفاده کند دستیار اوست ، و کسی هم که خود را افسر شهربانی معرفی میکند طرار دیگری است که باآسانی می‌توان از چنگ آنان گریخت .

کاندید که از راهنمایی افسر هشیار شد ، از آنجا که همچنان برای دیدار گونه‌گونند حقیقی بی‌تاب بود بهتر آن دید با پیشنهاد سه دانه الماس كوچك كه هر کدام سه هزار پيستول می‌ارزید خود را گرفتار پیچ و خم عدلیه نکند .

مرد باتون عاجی گفت :

« ای آقا ! شما ولو آنکه تمام جنایتهای عالم تصور را هم

مرتکب شده باشید ، اینك نجیب‌ترین مردم روی زمین هستید سه دانه الماس ! هریك سه هزار پيستول ! آقا ! بجای آنکه شما را به سیاهچال ببرم ، قربان میروم . باری ، من در « دیپ »^۱ ، در « نورماندی » ، برادری دارم و حالا شما را آنجا می‌برم . اگر الماس زیادی داشته باشید که باو هم بدهید ، او هم مانند من از شما نگهداری خواهد کرد . »

کاندید پرسید :

« آخر برای چه خارجی‌ها را می‌گیرند ؟ »

کشیش پریگوری در این وقت بزبان آمد و گفت :

« برای آنکه بی‌سروپائی از اهالی « آتروباسی »^۱ بر اثر یاوه‌بافیها به شاه کشی دست زده است . متها نه مانند سوء قصد ماه مه سال ۱۶۱۰ ، بلکه مثل آن که در ماه دسامبر ۱۹۵۴ صورت گرفت و همانها که در دیگر سالها و دیگر ماه‌ها بدست دیگر بی‌نامان انجام یافته است . »

آنوقت افسر پلیس توضیح داد که موضوع چه بوده است .
کاندید فریاد برآورد :

« آه ! ای نابکاران ! مردمی که می‌خوانند و می‌رقصند و این زشتکاری‌ها ! آیا می‌توانم هرچه زودتر از این سرزمین که بوزینگان بیرها را می‌آزارند خارج شوم ؟ من در مرز و بوم خود خرس فراوان دیده‌ام ولی انسان را فقط در الدورادو یافتیم . آقای پلیس ، شما را بخدا ، مرا به ونیز ببرید ، بهمانجا که بایستی منتظر دوشیزه گونه‌گونند بشوم . »
افسر گفت :

« تنها از راه « باس نورماندی »^۲ می‌توانم شما را ببرم . »
پس دستور داد بی‌درنگ از او بند برداشتند ، و به افراد

۱ - « Atrbatie » . دامی بن Damens نامی در ۵ ژانویه ۱۷۵۷ نسبت به لوئی پانزدهم سوء قصد کرد . هانری چهارم که از ۱۵۸۹ تا ۱۶۱۰ در فرانسه سلطنت میکرد در ۱۴ مه ۱۶۱۰ بوسیله شخصی بنام « راولایاک Ravaiilac » بقتل رسید . در ۱۷ دسامبر همین سال هانری چهارم هنگامیکه از شهر دامی بن بنزد معشوقه خود میرفت بضربت کارد شخصی بنام « ژان شاتل Jean Châtel » زخم سختی برداشته بود
۲ - Basse - Normandie

خود گفت: « اشتباه گرفته اند. » سپس کاندید و مارتن را به دیپ برد و بدست برادر سپرد يك كشتی كوچك هلندی در آن بندرگاه بود. مرد شمالی بزور سه الماس دیگر خوش خدمت ترین مردم شد. کاندید و خدمتکارانش را بر کشتی که بادبان کشیده، رهپار انگلستان و بندر « پرتسموت »^۱ بود نشانید این راه اگرچه بسوی ونیز نبود ولی کاندید می پنداشت که از دوزخ رها شده و در نخستین فرصت باز بسوی ونیز روان خواهد شد.

فصل بیست و سوم

رسیدن کاندید و مارتن بکرانه‌های انگلیس و

آنچه در آنجا دیدند

کاندید بر روی کشتی هلندی می‌گفت: «آه، پانگلوس، پانگلوس! پانگلوس آه، مارتن! مارتن! آه، کونه‌گوند نازنین! این چه دنیائی است؟»

مارتن جواب داد: «چیزی بس جنون‌آمیز و نفرت‌انگیز.»
«شما با انگلستان آشنائید؟ آیا مردم آنجا هم مانند مردم فرانسه دیوانه‌اند؟»

«جنون آنان جور دیگر است. میدانید که این دو ملت بر سر چند جریب برف «کانادا» با هم در جنگ‌اند و برای این نبرد بیهوده بسی بیش از ارزش سراسر کانادا خرج می‌کنند. اگر بخواهید بدقت برای شما بگویم دیوانگان اینجا بیشترند یا سایر

۱- در سال ۱۷۵۹ انگلیسها به کانادا حمله بردند و فرانسه با عهد نامه «پاریس» آن مستعمره وسیع را از دست داد.

کشورها ، بعقل قاصر من نمی رسد همین قدر میدانم که بطور کلی در اینجا با مردمانی روبرو خواهیم شد که سخت سودائی مزاجند.»
در میان این گفتگو در پرتسموت پهلو گرفتند ساحل پر از جمعیت بود . همه بدقت چشم به مرد تنومندی دوخته بودند که با چشمهای بسته بر روی عرشه کشتی جنگی بزانو درآمده بود ؛ چهار ملوانی ، که درست روبروی او گماشته شده بودند ، هریک با منتهای راحتی سه گلوله در کاسه سرش خالی کردند ، سپس جمعیت با خرسندی و دلی آسوده باز گشت .
کاندید پرسید :

« این دیگر چه کاری بود ؟ این کدام شیطان است که بر همه جا فرمان میراند ؟ این مرد فربه که با اینهمه تشریفات کشته شد کیست ؟ »

در جواب گفتند :

« او يك دریادار است . »^۱

« مگر دریادار را باید کشت ؟ »

« برای آنکه او باندازه کافی آدم نکشته است . او با يك

دریادار فرانسوی جنگیده است ، و ظاهراً خود را باندازه لازم باو نزدیک نکرده است . »

۱ - دریاسالار « بینگ Byng » سال ۱۷۵۶ در نزدیکی « مینورک Minorque » از آمیرال فرانسوی « گالیسونییر Galissonnière » شکست خورد و در ۱۴ مارس ۱۷۵۷ اعدام شد. هرچند ولتر او را نمی شناخت ولی برای نجاتش اهتمام ورزید، زیرا او از خونریزیهای سیاسی همانقدر بیزار بود که از شکنجه های مذهبی . از این گذشته ولتر میدانست که دریا سالار بینگ فدای جاه طلبی وزیران انگلستان شده است ، اما کوششهایش بی نتیجه ماند

« آخر دریادار فرانسوی هم همانقدر دور بوده است
که او ! »

« در این تردیدی نیست . منتها در این سرزمین مصلحت
آنت که گاهگاه یک دریا سالار را برای تشویق دیگران بکشند. »
کاندید از آنچه دید و شنید چندان گیج و برآشفته شد
که حتی رغبت نکرد پای از کشتی پائین نهد . آنگاه با ناخدای
هلندی قرار گذاشت که « ولو آنکه مانند آن سورینامی او را
بچاپد » بی درنگ او را به ونیز برساند .

ناخدا پس از دو روز آماده شد کراانه های فرانسه را
پشت سر گذاشتند ، و از دورا دور بندر لیسبن عبور کردند
کاندید بلرزه درآمد کشتی وارد تنگه و دریای مدیترانه شد ؛
و سرانجام در ونیز پهلو گرفت .

کاندید مارتن را بوسید و گفت : « خدا را شکر ! در
همین جاست که کونه گوند زیبا را باز خواهم یافت . من به کاکامبو
همانقدر اعتماد دارم که بخودم . همه چیز خوبست ، همه چیز
درست پیش میرود ، همه چیز بهترین وجه ممکن بخوبی
میگذرد . »

فصل بیست و چهارم

در باره پاکت و آقای «ژیروفله» ۱

کاندید همین که به ونیز گام نهاد، کسانی را سراغ
کاکامبو به تمام مهمانسراها، کافه‌ها و روسپی‌خانه‌ها روانه کرد و او
را نیافت. همه روز کسانی در جستجوی او به کشتیها و قایقها
می‌فرستاد. باز هم هیچکس خبری از او نیاورد. کاندید به مارتن
گفت:

«من دیرزمانی را در راه‌های سورینا به بوردو، بوردو
به پاریس، پاریس به دیپ، دیپ به پرتسموت و عبور از کنار پرتغال
و اسپانیا و گذار از سراسر دریای مدیترانه گذراندم و اینک
ماه‌هاست که در ونیزم و هنوز گونه‌گونند دلارامم نرسیده است.
بجای او سر و کارم با زنی نابکار و کشیش پریگوری افتاد!
بی‌شک گونه‌گونند از این دنیا رخت بسته است و من نیز جز مرگ
چاره‌ای ندارم. حیف! چه خوب بود اگر در بهشت الدورادو

ماندگار می‌شدم و باین اروپای لعنتی باز نمی‌گشتم مارتن گرامی ! حق با شما بود همه‌جا جز خیال واهی و مصیبت چیزی نیست !»

اندوهی جانکاه او را فراگرفت و از اوپرای «آلامودا»^۱ و سایر تفریحات کارناوال چشم پوشید . هیچ زنی نتوانست اندک وسوسه‌ای بدش بیندازد
مارتن گفت :

« راستی شما بسیار ساده‌اید که گمان می‌برید نوکری دو رگ با پنج شش میلیون پولی که در جیب دارد برای یافتن دلبر شما تا آنسوی دنیا می‌رود تا او را به ونیز آورد . اگر او را بیابد خودش می‌گیرد اگر هم نیابد دیگری را خواهد گرفت. کاکامبوی نوکر و گونه‌گونند دلبر را از یاد ببرید . »

حرفهای مارتن اسباب دلداری نبود . کاندید بیشتر افسرده شد . مارتن دست برنداشت و چنین استدلال کرد که : « بر روی زمین نیک‌بختی و فضیلت بسیار کمیاب است و شاید بتوان الدورادو، یعنی جایی را که در دسترس انسان نیست استثناء کرد . »

همچنانکه کاندید درباره‌ی این مطلب اساسی گفتگو داشت و چشم براه‌گونه‌گونند بود ، در میدان « سن مار »^۲ چشمش به زاهد جوانی افتاد که زیر بازوی دخترکی را گرفته بود . کشیش تازه‌رو، غریبه و زورمندی بنظر می‌آمد. دیدگانی درخشان، حالتی دل‌آسوده اندامی بلند و رفتاری پر از تکبر داشت . دختر بسیار خوشگل و

سرگرم خواندن بود و زاهد را با دلباختگی می‌نگریست و گاهگاه نیشگونی از گونه‌های گنده‌اش می‌گرفت .

کاندید به مارتن گفت :

« حالا دیگر لابد می‌پذیرید که این دو نفر خوشبخت‌اند؟
من تابحال در سراسر جهان مسکون ، گذشته از الدورادو ، هر که
را دیدم بیچاره بود ، اما شرط می‌بندم که این زن و زاهد موجودات
سعادت‌مندی باشند . »

« شرط می‌بندم نباشد . »

« کافی است آنان را به ناهاری دعوت کنیم تا ببینیم که
من در اشتباهم یا نه . »

آنگاه پیش آنها رفتند و ایشانرا برای صرف ماکارونی ،
كَبَك لومباردی ، خاویار و نوشیدن شراب « موته‌پولچیانو » ،
« لاکریما کریستی » ، « شیر » و « ساموس » به مهمانسرای خود
فراخواندند .

دختر سرخ شد ، کشیش دعوت او را پذیرفت و دختر
بدنبالش براه افتاد . پیوسته با چشمان شگفت‌زده و شرمسارش که
به چند دانه اشك آغشته بود کاندید را برانداز میکرد . هنوز دختر
پا به اطاق کاندید نگذاشته بود که گفت :

« عجب ! آقای کاندید ، پاکت قدیمی خودتانرا بجا
نمی‌آورید ؟ »

کاندید که تا آنوقت بدقت نگاهش نکرده بود زیرا که
تمام حواسش نزد کونه‌گونند بود گفت :

« عجب ! فرزند بینوا ، شمائید که دکتر پانگلوس را بآن حال زار انداخته بودید ؟ »
پاکت گفت :

« افسوس آقا ! خودم هستم می بینم که از همه چیز آگاهید . من نیز از تمام بلاهای وحشتناکی که بر خانواده خانم بارون و کونه گوند زیارو آمده آگاهم . برای شما سوگند یاد می کنم که سرنوشت من از آنها کمتر اندوهناک نیست ، در آن زمان که شما مرا دیده بودید بسیار پاکیزه و ساده بودم کشیشی که نزدش اعتراف میکردم باسانی فرییم داد. عواقبش به وخامت کشید. چندی پس از آنکه آقای بارون با اردنگی شما را از کاخ بیرون راند ، ناگزیر به ترك كاخ شدم چنانچه پزشك ناموری بر من رحمت نیاورده بود از دست رفته بودم . يك چند از سر حقتشناسی معشوقه اش شدم . زنش که دیوانه وار بر من رشك میبرد هر روز با بیرحمی مرا میزد . زن هاری بود ! این پزشك زشت روترین مردان بود و من که همواره برای مردی كتك میخوردم که هیچ دوستش نمی داشتم ، بدبخت ترین زنان . آقا ، لابد شما میدانید که چقدر خطرناك است زنی تندخو همسر پزشك باشد . آن مرد که از کردار زن بستوه آمده بود ، روزی برای درمان اندك سرماخوردگی ، چنان داروی اثربخشی بدو داد که دو ساعت بعد زن با لرزهای دلخراش جان سپرد .

نزدیکان زن شوهر را بجنایت متهم و دادخواهی کردند
طبيب فراری و من زندانی شدم . اگر کمی زیبا نبودم ، بی گناهیم

نمی‌توانست نجاتم دهد . دادرس باین شرط آزادم کرد که جایگزین پزشك شود ، و چیزی نگذشت که رقیب دیگری جای مرا گرفت ، و من بی هیچ پاداشی از آنجا رانده و به پیشه کردن این شغل نفرت‌انگیز ناگزیر شدم این پیشه‌ای که برای شما مردان بسی خوشایند است و برای ما جز پرتگاه بیچارگی نیست . اکنون برای انجام دادن کار خود به ونیز آمده‌ام . آخ ! آقا ، اگر می‌توانستید تصورش را بکنید که هر تاجر سالخورده ، هر وکیل دعاوی ، هر کشیش ، هر قایقران هر پیش‌نمازی را یکسان نوازش کردن ؛ و به هر گونه دشنام و رسوائی تن دادن ، بمأموران دادگستری رشوه دادن ، و در دورنمای زندگی تنها دوران هراسناک پیری ، بیمارستان و زباله‌دانی داشتن ، چه معنی دارد ، آنگاه بدین نتیجه می‌رسیدید که یکی از بیچاره‌ترین موجودات دنیا منم . بسی اوقات از فرط تنگدستی مجبورم دامن‌ی به عاریه بگیرم تا مرد نفرت‌انگیزی آنرا بالا زند . بسا اوقات کسی پیدا میشود که پولی را هم که از دیگری گرفته‌ام می‌دزدد . »

پاکت درون اطاق کار پیش روی مارتن برای کاندید نیکدل درد دل میکرد . مارتن به کاندید گفت :

« حالا می‌بینید که من نیمی از شرط را برده‌ام ؟ » آقای ژیروفله به انتظار ناهار در سالن غذاخوری جامی شراب نوشیده بود . کاندید به پاکت گفت :

« آخر موقعی که من شما را دیدم بسیار شاد و خرم بنظر می‌آمدید ، آواز می‌خواندید و با دلبری کشیش را نوازش میدادید .

همانقدر که حالا دم از بدبختی میزنید ، در آندم خوشبخت جلوه میکردید .

« چکنیم ! اینهم یکی از دردهای این شغل است . دیروز افسری پولم را دزدید و کنکم زد ، و امروز باید خود را شادمان نشان دهم تا مورد پسند کشیشی واقع شوم . »
کاندید نخواست بیش از این چیزی پیرسد و اعتراف کرد که نظر مارتن درست بوده است .

آنگاه با پاکت و ژیروفله سر میز نشستند . ناهار بخوشی تمام برگزار شد و پس از آن همه با اعتمادی وافر بصحبت پرداختند . کاندید از کشیش پرسید :

« پدر ، بنظم هرکس بر اقبال شما رشك میبرد گل تندرستی به رخسارتان میدرخشد ، چهره شما گواه گویای نيك بختی است ، و برای رفع کسالت ، زنی باین خوشگلی در دسترس دارید ، اینطور پیدا است که از شغل خود نیز بسیار راضی هستید . »

ژیروفله در جواب گفت :

« راستی آقا دلم میخواهد که اینطور کشیشان را بلا ببرد .

صد بار بوسه افتاده‌ام که آتش به‌دیر زنم و کافر بشوم پدر و مادرم هنگامیکه وادارم کردند این جامه نکبت‌بار را بر تن کنم ، بیش از پانزده سال نداشتم . قصد آنها این بود تا باین ترتیب برادر بزرگترم را که خدا لعنتش کند ، به مال و منال

بیشتری برسانند ! آقا ، دیر جایگاه رشك و دو رنگی و کینه‌توزی است اگرچه با چند خطابه پوچ پولی اندوختم ، اما امام دیر نیمی از اندوخته‌ام را دزدید : من هم اکنون باقیمانده‌اش را صرف زنان میکنم . هر شب که به دیر باز میگردم ، حاضرم سرم را بدیوار خوابگاه عمومی بکوبم ، حال دیگر روحانیون بر همین منوال است . »

مارتن با خونسردی عادی رو به کاندید کرد و گفت :

« بسیار خوب ! آیا من تمام شرط را نبرده‌ام ؟ »

کاندید دو هزار پیاستر زر به پاکت و یک هزار دیگر به ژیروفله بخشید . سپس به مارتن گفت :

« باشد که با این سرمایه سعادتمند شوند . »

مارتن گفت :

« هیچ قبول ندارم ، بسا که پولهای شما اسباب بدبختی

بیشتری شود . »

« هرچه میشود بشود ؛ چیزی که مایه دلخوشی من است آنست که گاهگاهی انسان بکسانی برمیخورد که هرگز گمان بازیافتشان را نمی کرده است . بنابراین کاملاً امکان دارد همچنانکه گوسفند سرخ و پاکت را یافتم ، کونه‌گونند را نیز پیدا کنم . »

« کاش او روزی سبب نیک‌بختی شما بشود ، اما این چیزی

است که من در آن تردید دارم . »

« شما خیلی سخت دلید . »

« چون زندگی کرده‌ام . »

« آخر ببینید این قایقرانها چطور مشغول آوازخوانی هستند . »

« شما آنها را در خانه‌های خود ، با يك مشت زن و بچه نمی‌بینید . از رئیس جمهور تا قایقران هر کس بدردی دچار است . این درست است که کرجی‌بان رویهم‌رفته از امیر و نیز سعادتمندتر است ولی تفاوت بقدری ناچیز است که بزحمت آزمایش نمی‌ارزد. »
 « از » پوکوکوراته «^۱ نامی که سناتور است و در آن قصر زیبا بر کنار » برانتا «^۲ زندگی میکند بسیار سخن می‌گویند . می‌گویند از یگانگان پذیرائی شایان میکند ، و نیز گفته میشود که هیچگاه اندوهی بدل نداشته است . »

« من مایلم این آدم بی‌مانند را ببینم . »

کاندید کسی فرستاد که از حضرت پوکوکوراته اجازه بگیرند تا بدیدارش بروند .

فصل بیست و پنجم

ملاقات کاندید و مارتن با پوکو کورانتیه
نجیب زاده ونیزی

کاندید و مارتن با قایق از برانتا گذشتند و به کاخ پوکو کورانتیه بزرگزاده رسیدند. باغها مرتب، و با مجسمه‌های زیبای مرمرین آراسته بود؛ و کاخ معماری دلپسندی داشت صاحبخانه که مردی شصت ساله و بسیار توانگر بود این دو مسافر کنجکاو را با ادب تمام پذیرفت، اما در پذیرائی آنها چندان اشتیاق نشان نداد، و این بر کاندید خیلی گران آمد، ولی مارتن از رفتار او بهیچوجه بدش نیامد

نخست دو دختر زیبا و آراسته با آب و تاب تمام برایشان شوکولات بردند کاندید نتوانست زیبایی و نمک و کاردانی آنان را تحسین و تمجید نکند پوکو کورانتیه گفت:

« اینها موجودات نازنینی هستند. من گاهی آنها را در

رختخواب خود می‌خوابانم ، زیرا دیگر از زنان شهری ، با ناز و کرشمه‌ها ، حادث‌ها ، تندبها خلق و خواها ، پس‌ها ، نخوت‌ها و نادانیهای آنان به تنگ آمده‌ام از ترانه‌هایی که یا باید برایشان ساخت یا سفارش داد تا دیگران برایشان بازند سیر شده‌ام با وجود این رفته رفته این دو تا هم دارند خسته‌ام می‌کنند »

کاندید که پیش از چاشت داشت در راهرو درازی گردش میکرد ، از زیبایی تابلوها دچار شگفتی شد پرسید « این دو تابلوی اول کار کدام استاد است ؟ »

سناتور پاسخ داد

« کار رافائل است من چند سال پیش از روی خودفروشی ببهای گزافی آن دو را خریدم گفته میشود که اینها زیباترین چیزهایی است که در ایتالیا وجود دارد اما من بهیچوجه از آنها خوشم نمی‌آید رنگ آنها پرتیره از آب درآمده است ، چهره‌ها بقدر کافی بیرون نیامده و خوب گرد نشده است . لباسها هیچ شباهتی به پارچه ندارد ، در يك كلمه ، هرچند درباره اینها گفته شود ، من حتی تقلید واقعی طبیعت را در آنها نمی‌بالم من تابلوئی را دوست دارم که وقتی نگاهش کنم تصور تماشای طبیعت بمن دست دهد چنین تابلوئی هم وجود ندارد من تابلو زیاد دارم ولی هیچگاه آنها را نگاه نمی‌کنم »

پوکو کوراته دستور داد تا ناهار را آماده کنند کسرتی آغاز شود موزيك بگوش کاندید دلنواز آمد پوکو کوراته گفت

« این صدا می تواند شنونده را نیم ساعتی سرگرم سازد ؛ اما اگر بیشتر طول بکشد ، همه را خسته می کند ، منتها کسی جرأت نمی کند این نکته را بزبان آورد امروزه موسیقی چیزی نیست مگر هنر اجرای قطعات دشوار و هر چیز هم که دشوار باشد دوامش خوشایند نخواهد بود شاید اگر اوپرا را بطرز دلخراشی ناهنجار نمی کردند بیشتر می پسندم . بروید ببینید که تراژدیهای بی ارزش موزیکال برای نشان دادن حنجره يك زن خواننده چطور نابهنگام دو سه آواز بسیار مسخره را در صحنه ها بخورد تماشاگر می دهد بروید ببینید چگونه پرکی اخته ، آوازخوانان ، نقش « سزار »^۱ و « کاتون » را بازی میکند و چقدر مصنوعی روی تخته کف سن چرخ میزند ، آنوقت اگر توانستید از این حرکات حظ ببرید من مدتها است باین فقر هنری که امروزه مایه افتخار ایتالیاست و پادشاهان پایش پولها نثار می کنند پشت پا زده ام . »

کاندید جانب احتیاط را نگهداشت و زیاد بحث نکرد .
مارتن با سناتور کاملاً هم رأی شد سپس بر سر میز نشستند و پس از ناهار دلچسبی به کتابخانه آمدند کاندید با مشاهده دوره آثار « هومر »^۲ که بسیار عالی صحافی شده بود ، زبان بتعریف سلیقه پوکو کوراته گشود و گفت
« این کتاب است که پانگلوس بزرگ ، بزرگترین فیلسوف

۱- ژول سزار سردار رومی و کاتون دشمن او بود. سده اول قبل از میلاد . م .

۲- هومر شاعر حماسی یونان مصنف «ایلیاد» و «ادیسه» است . گویند يك قرن و نیم پیش از بنای شهر رم میزیسته است .

آلمان می‌پسندید . »

پوکو کوراته سردی گفت

« ولی من نمی‌پسندم سابق بر این بمن هم باورانده بودند که از خواندنش لذت خواهم برد ؛ ولی این کتاب که سراپا تکرار يك رشته نبردهای همانند است ، این خدایانی که همواره طوری عمل می‌کنند که هیچ‌وقت کار قاطعی انجام نداده باشند ، این « هلن » که موضوع آنهمه جنگ‌ها است ، بزحمت می‌تواند در شمار اشخاص يك نمایشنامه هم باشد . این « تروا » که پیوسته در محاصره است و هیچ‌وقت فتح نمی‌شود ، همهٔ اینها برای من اسباب بزرگترین و جانفرساترین خستگیهاست من بارها از دانشمندان پرسیده‌ام که این کتاب آنانرا هم مثل من کسل کرده است یا نه ؟ آنها که راستگو بوده‌اند اعتراف کرده‌اند که از دلزدگی کتاب از دستشان افتاده ، متها وجودش در کتابخانه لازم است همانطور که بناهای باستانی و نشانه‌های زنگ زده را برای استفاده نگه نمی‌دارند »

کاندید پرسید :

« آیا جناب آقا درباره « ویرژیل »^۱ هم چنین نظری

۱- ویرژیل شاعر نامی لاتین و انه‌ایدنام دیوان اوست. در ۱۷۷۱ م بازهم ولتر دربخش حماسه سرائی « آنیکلوپدی » گفته است ، « بنظر من ، سرود های دوم ، چهارم و ششم کتاب انه‌اید ویرژیل بر آثار همگنان یونانی و رومی خود همانقدر برتری دارد که در فرانسه مجسمه‌های « زیرارودن » بر آثار پیشینیان . داستان انه‌اید از افانه‌های کهن گرفته شده است . « انه » نام جوانمردیست که زنی در ویرانی تروا زیر آوار می‌ماند و پدرپیش را بردوش می‌گیرد و به لب روده تیر» میرساند و در اینجا با خاندان خود بنای شهر رم را بنیان میگذارد . م

دارند ؟ »

« درست است که دومین ، چهارمین و ششمین کتاب
« انه اید » عالی تنظیم شده است ؛ ولی از « انه » پرهیزگار و
« کلو آنت » زورمند و « آکات » یارایشان و « آسکانیوس »
کوچک و پادشاه نابخرد « لاتینوس » و « آماتا » ی بورژوا و
« لاوی نیا » ی بی مزه گمان نکنم چیزی خنک تر و زنده تر پیدا
شود .

من « تاس »^۱ و داستانهای باورنکردنی « آریوست »^۲
را بیشتر از او دوست می دارم .
کاندید گفت

« اجازه بدهید بیرسم شما از مطالعه « هوراس »^۳ زیاد
سرور می شوید ؟ »

« اندرزه های این کتاب به کار مردان اهل معاشرت می خورد
و از آنجا که در قالب اشعار محکمی گنجائیده شده خیلی آسانتر
در خاطر می ماند اما از شرح سفر « برتد » و توصیف يك شام
بد ، و جدال باربران که میان فلان پوپیلوس هرزه درای و بهمان
شخص آلوده دهن در می گیرد بیزارم من این شعرهای خشن
را که برضد پیرزنان و جادوگران ساخته شده است ، با نفرت
توانسته ام بخوانم از اینکه به « موسه ثاس » دوست خویش

۱- تاس شاعر ایتالیائی و سرود « رهائی اورشلیم » از اوست . م

۲- آریوست شاعر ایتالیا و صاحب دیوان « رولان خشمگین » است . م .

۳- هوراس شاعر لاتینی که دارای قصائد و منظوماتی است و « بوالو » شاعر
فرانسوی از او تقلید کرده است . م

بگوید بوسیله او در ردیف شعرای غزل را درآمده و پیشانی بر ستارگان می‌ساید، چه طرفی بر می‌بندد؟ مردم نادان اثر مؤلفی را که بدو حسن نظر داشته باشند سراپا تحسین می‌کنند من هرچه می‌خوانم برای خودم است؛ و چیزی که بکارم نخورد دوست نمی‌دارم.»

کاندید که چنان بار آمده بود که هیچگاه خود قضاوتی نکند از شنیدن این چیزها تعجب کرد ولی مارتن طرز فکر پوکو کوراته را بسیار عاقلانه یافت.

کاندید گفت:

«آه! این کتاب «سیرون»^۱ است. گمان می‌کنم خواندن آثار این مرد بزرگ هیچ‌وقت شما را خسته نکند؟»

ونیزی در پاسخ گفت

«من هرگز آثار او را نمی‌خوانم بمن چه که او از «رابیریوس» و یا «کلوآن تیوس» دفاع می‌کند؟ من خود باندازه کافی دعوای قضائی دارم، کتابهای فلسفی او را بیشتر می‌پسندیدم اما همین که دریافتم به همه چیز شک دارد، باین نتیجه رسیدم که خود بقدر او می‌دانم و برای نادان ماندن محتاج کسی نیستم»

مارتن گفت:

۱- سیرون خطیب رومی ۱۰۶ ق. م. بدنی آمده است از رابیریوس و کلوآن تیوس که متهم به مسموم کردن شخصی بوده‌اند دفاع کرده است. سیرون چون کمر بمخالفت آنتوان قیصر روم بست متواری شد و سرانجام بدست عمال او بقتل رسید. (۴۳ ق. م)

« به به ! این هشتاد جلد از مجموعه‌های فرهنگستان علوم است ! شاید در میان آنها چیز خوبی پیدا بشود ! »

« اگر یکی از نویسندگان این همه کتاب تنها طرز ساختن يك سنجاق را کشف می‌کرد ، آنوقت در این آثار چیز خوبی هم پیدا میشد اما در سراسر این کتابها غیر از يك مشت قاعده‌های بی‌مصرف چیزی وجود ندارد حتی يك موضوع مفید در آن یافت نمی‌شود . »

کاندید گفت

« چقدر نمایشنامه ایتالیائی اسپانیائی و فرانسوی در اینجا می‌بینم ! »

سناتور جواب داد :

« بله ، این سه هزار جلد است ولی سه دوجین کتاب خوب در میانشان نیست تمام این مجموعه‌های پر از وعظ و نصیحت به يك صفحه از آثار « سه نك » ! نمی‌ارزد و این همه مجلدات كلفت حكمت الهی را که می‌بینید هرگز نه من و نه هیچکس دیگر لایشان را باز نکرده است . »

مارتن چند طبقه را پر از کتابهای انگلیسی دید و پرسید :

« گمان کنم که يك نفر جمهوريخواه از اغلب این آثار که در نهایت آزادی نوشته شده خوشش بیاید . »

« بله ، نگارش چیزی که عقیده انسان باشد عالی است :

۱- سه نك Sénèque آموزگار «نرون» امپراتور خونخوار روم بود که عاقبت امپراتور بر او غضب کرد و دستور داد تارگ خود را بزند . م .

این موهبتی است بشری در سراسر ایتالای ما تنها چیزهائی را می‌نویسند که غیر از عقیده نویسندگان آنست. آنانکه در میهن سزارها و آنتونیوسها زندگی می‌کنند جرأت ندارند بدون اجازه ژاکوبن‌هایندیشند. از آن آزادی که قرایح انگلیسی در قلب آدمی تولید میکند خرسند می‌شدم اگر شور و هدف حزبی ثمره آنرا تباه نمی‌ساخت.

کاندید که چشمش به کتاب «میلتون»^۱ افتاده بود پرسید:

«آیا این نویسنده بنظر شما مرد بزرگی نیست؟»

«که را می‌گوئید؟ این مرد را که يك تفسیر بلند بالای ده جلدی و معلق بر فصل اول تورات نوشته است؟ همین مقلد خشك یونانیان که کار آفرینش جهان را دگرگون نشان می‌دهد و آنجا که حضرت موسی بنمایندگی ذات باری دنیا را به کلامی می‌آفریند از درون یکی از قصه‌های آسمان پرگاری بزرگ بدست مسیحا می‌دهد تا حدود آنرا معین سازد؟ چگونه می‌توان کسی را دوست داشت که دوزخ و شیطان تاس را هم خراب کرده، و گاه ابلیس را بصورت قورباغه و گاه بشکل مردی کوتوله درآورده است؟ و صدمبار او را بتکرار همان نطقهای نخستین وامیدارد، بر سر حکمت الهی با او بحث می‌کند و با تقلید کامل از آریوست که سلاحی آتشین ابداع کرده است شیطان را وامیدارد که آسمان را به توپ بیندد؟ در ایتالیا چه من و چه دیگران هرگز

۱- میلتن Milton شاعر انگلیسی وزیر «کرومول» صاحب کتاب «بهشت گمشده» (۱۶۰۸ - ۱۶۷۳ م)

توانسته‌ایم از چنین غرائب پوچی حظ ببریم «
 کتاب آمیزش گناه و مرگ و افعی‌هائی که زائیده گناهند ،
 هرکسی را که صاحب اندك ذوقی باشد بتهوع می‌آورد . توصیف
 مفصلی که او از بیمارستانی می‌کند جز بدردگور کنان نمی‌خورد .
 این منظومه تاریك ، و عجیب و نفرت‌انگیز از همان زمان که
 بوجود آمد مورد تحقیر واقع شد من آنرا بهمان چشم نگاه
 میکنم که معاصرینش در کشور خودش نگریستند باری من
 هرچه خود فکر میکنم بزبان می‌آورم و کاری بآن ندارم که آیا
 دیگران با من هم فکرند یا نه . »

کاندید از این سخنان افرده شد او به هومر حرمت
 می‌نهاد و میلتون را هم کمی دوست میداشت آهسته به مارتین
 گفت :

« افسوس ! من از آن مترسم که این مرد به شاعران
 آلمانی ما هم بنظر تحقیر نگاه کند . »
 « از این بابت اندوهی بدل راه مده . »

کاندید زیر لب می‌گفت « آه ! چه مرد بزرگی ! این
 پوکو کوراته نابغه عالیمقداری است که هیچ چیز نمی‌تواند مورد
 پسندش قرار گیرد . »

پس از آنکه همه کتابخانه را بدین گونه از نظر گذرانید ،
 باغ فرود آمدند . کاندید هر چیز زیبائی میدید زبان به تحسین
 می‌گشود . صاحبخانه گفت :

« راستی ، من از این بی‌سلیقگی بی‌پایان سر در نمی‌آورم ،

هرچه اینجا می‌بینید بیهوده است اما از فردا این باغ را طبق طرح
بسیار زیبایی آراسته خواهم کرد . «
وقتی دو مهمان از آن حضرت اجازه مرخصی خواستند
کاندید به مارتن گفت

« بنابراین ، قبول کردید که این شخص نیک‌بخت‌ترین
آدم روزگار است ، زیرا خود از هرچه دارد برتر است ؟ »
« مگر ندیدی از تمام دارائی خود بیزار است ؟ دیرزمانی
است که افلاطون گفته « بهترین معده نه آنست که از هر خورشی
بیزار باشد . »

« اما مگر این خود کم حظ دارد که انسان هر چیز را
انتقاد کند و پی به عیب‌هایی ببرد که همه هنر می‌پندارند ؟ »
« مقصودت آنست که لذت نبردن خود لذتی دارد ؟ »
« درست است ! بنابراین وقتی من به دوشیزه گونه‌گونند
برسم ، کسی از من خوشبخت‌تر نیست . »
مارتن گفت :

« بنابراین خوب است که انسان همیشه در آرزو بسربرد . »
روزها و هفته‌ها از پی هم سپری شد . کاکامبو باز نیامد .
کاندید چنان در گرداب غم فرو رفته بود که حتی در این اندیشه
نبود که پاکت و ژیروفله ولو برای سپاسگزاری هم که باشد سری
باو نزده‌اند

فصل بیست و ششم

در باره شام خوردن کاندید و مارتن با شش تن
بیگانه ، و اینکه آنها که بودند

کاندید و بدنال او مارتن داشتند میرفتند با بیگانگانی
که در همان مهمانسرا منزل داشتند سر يك ميز شام بخورند ، که
مرد سیه چرده ای از پشت سر خود را به او رسانید و بازوانش را
گرفت و گفت :

« آماده باشید تا با هم حرکت کنیم معطل نکنید . »

کاندید روی برگرداند و کاکامبو را دید هیچ چیز
نمی توانست بیش از این متعجب و شادش کند ، مگر دیدن
کونه گوند . چیزی نمانده بود که از شادی دیوانه شود دوست
عزیزش را بوسید و گفت :

« لابد کونه گوند اینجا است ؟ مرا به او برسان تا از مسرت

دیدارش جان بسپارم . »

« کونه گوند اینجا نیست ، در قسطنطنیه است . »

« وای خدایا ! در قسطنطنیه ! باشد ، حتی اگر در چین هم باشد با آنجا پرواز خواهم کرد ؛ راه یفتم »
 « پس از شام حرکت می کنیم . دیگر از این بیشتر نمی توانم با شما صحبت کنم من بغلامی افتاده ام و صاحبم منتظرم است باید سر میز خدمت کنم هیچ حرفی نزید ، شام بخورید و آماده باشید »

کاندید از دیدار خدمتگزار وفادار خود شادمان شد و از اینکه وی به بندگی دیگری درآمده بود دلتنگ گردید ، در اندیشه بازیافتن دلبر با دلی آشفته و خاطری پریشان با مارتن و شش تن بیگانه که برای شرکت در جشن کارناوال به ونیز آمده بودند ، بر سر میز نشستند . مارتن با خونسردی هرچه بیشتر باین پیش آمده ها نگاه میکرد .

کاکامبو که برای یکی از بیگانگان شراب میریخت در پایان شام دم گوش ارباب گفت :

« اعلیحضرتا ! هرگاه که سلطان اراده فرماید کشتی آماده حرکت است . »

پس از گفتن این سخن بیرون رفت . مهمانان ، شگفت زده ، بی آنکه دم برآورند ، یکدیگر نگاه میکردند نوکر دیگر بارباب خود نزدیک شد و گفت

« اعلیحضرتا ، تخت روان همایونی در پادو حاضر و کشتی آماده حرکت است . »

ارباب اشاره ای کرد ، و نوکر از آنجا دور شد کسانی

که گرد میز جمع بودند، باز هم بهم دیگر نگاه کردند و بر تعجبشان افزود. سومین برده به سومین بیگانه نزدیک شد و باو گفت:

« اگر اعلیحضرت قول چاکر را بپذیرند، نباید در اینجا زیاد ماند: من اکنون همه چیز را فراهم می‌سازم »

او نیز بی‌درنگ ناپدید شد. برای مارتن و کاندید هیچ شکی باقی نماند که این لباسهای مبدل برای شرکت در کارناوال بوده است.

غلام چهارم، به آقای چهارم گفت
« هر وقت که میل اعلیحضرت باشد حرکت خواهند فرمود. »

او هم مثل آنهای دیگر بیرون رفت. پنجمین نوکر نیز بدینگونه با ارباب پنجم سخن گفت. اما نوکر ششم بطور عادی با ششمین غریبه که پیش کاندید نشسته بود بصحبت پرداخت.

« بعقیده من، دیگر هیچکس حاضر نیست به اعلیحضرت وام بدهد، به خود من هم نمیدهند، احتمال کلی هم دارد که امشب چه شما و چه مرا به زندان ببندازند. دیگر خدانگهدار من پی کار خود میروم. » غلامان همگی رفتند و شش بیگانه با کاندید و مارتن همچنان ساکت ماندند.

عاقبت کاندید سکوت را بر هم زد و پرسید
« آقایان! این شوخی عجیبی است؛ چگونه است که شما همگی شاهید؟ من پیش شما اعتراف میکنم که نه من و نه مارتن هیچکدام شاه نیستیم. »

آنگاه ارباب کاکامبو قیافه‌ای جدی بخود گرفت و به ایتالیائی گفت :

« بهیچ وجه شوخی نمی‌کنم ، نام من « احمد » سوم^۱ است و سالیان دراز پادشاهی بزرگ بوده‌ام . من برادرم را از تخت سلطنت بزیر کشیدم و برادرزاده‌ام مرا برادرزاده‌ام وزیرانم را گردن زد . اینک زندگی را در حرمسرای قدیم خود بیایان میرسانم ؛ برادرزاده‌ام ، سلطان « محمود » بزرگ گاهی اجازه‌ام میدهد که برای صحت مزاج مسافرت کنم ، اینک برای گذراندن ایام کارناوال به ونیز آمده‌ام .

جوانی که پیش احمد نشسته بود ، پس از او گفت :

« نام من « ایوان »^۲ است و زمانی امپراتور سراسر روسیه بوده‌ام ، در گهواره بودم که از تخت پائینم کشیدند ، و پدر و مادرم را بزندان انداختند ، من در زندان پرورش یافته‌ام . گاهی بمن اجازه میدهند که با چند مراقب بگردش بروم و اینک برای گذراندن روز کارناوال به ونیز آمده‌ام . »

سومی گفت :

« من « چارلز ادوارد »^۳ پادشاه انگلیسم پدرم حقوق

۱- احمد شاه امپراتور عثمانی (۱۶۷۳-۱۷۳۶م) پس از ۲۷ سال سلطنت بدست سلطان محمود باطش واژگون شد
 ۲- ایوان ششم که در ۱۷۴۰ دنیا آمد و در همان سال سلطنت رسید در ۱۷۴۱ بدست «الیزابت پترود» فادختر « پتر کبیر » از تخت بزریر افتاد و بقتل رسید
 ۳- چارلز ادوارد بال ۱۷۲۰ در رم تولد یافت فرزند «جاک استوارت» و نوه «جاک» دوم است. برای فتح کشور تلاش بیهوده کرد و در جنگ «کولودن» از دوک «کامبون» شکست خورد. لویی ۱۵ او را از فرانسه تبعید کرد و باقی عمر را در ایتالیا بنام کنت «آلبانی» گذراند و در ۱۷۸۸ در «فلورانس» مرد م

سلطنتی خود را بمن سپرد؛ و من برای حفظ آن جنگها کردم. مخالفان من قلب هشتصدتن از هوادارانم را درآوردند و بر چهره‌شان کوفتند. مرا هم زندانی کردند. حالا رهسپار رم هستم تا از پدرم که او نیز مانند پدر بزرگم از سلطنت خلع شده است دیداری تازه کنم. در ضمن برای دیدن کارناوال به ونیز آمده‌ام. »

آنگاه چهارمی آغاز سخن کرد

« من پادشاه «لهتانی»^۱. فرجام جنگ آن شد که دستم از ممالک موروثی کوتاه گردید؛ بخت پدرم نیز بهمین شکل برگشت. من هم مانند احمدشاه، ایوان امپراتور و چارلز ادوارد که خداوند طول عمرشان بدهد، برای مشاهده کارناوال به ونیز آمده‌ام. »

نفر پنجم گفت :

« من هم پادشاه «لهتانی»^۲. دوبار تاج از سرم ربوده‌اند و باز خداوند فرمانروائی کشوری دیگر را بمن ارزانی داشته است. در اینجا بقدری نیکوئی کرده‌ام که هرگز جمله سلاطین «سارمات» نتوانسته‌اند مانندش را در ساحل رود «ویستول» انجام دهند خداوندا! سر ما و تقدیر تو! من هم برای تماشای کارناوال به ونیز آمده‌ام. »

۱- «اگوست» سوم نماینده «ساکس» پادشاه لهستان (۱۶۹۶ - ۱۷۶۳ م) در جنگهای هفت‌ساله ساکس را به فردریک دوم واگذاشت. م. ۲- استانیاس لکزانیکی «پدر رن لوئی» ۱۵ که بدنبال عهدنامه «وین» که بین فرانسه و امپراتوری اتریش بسته شد (۱۷۳۵ م) از لهستان دست کشید ولی همچنان عنوان سلطنت را با خود داشت م

نوبت سخن به ششمین پادشاه رسیده بود
 « آقایان ! من بزرگی شما پادشاهان نیستم ، اما من هم
 مثل شما سلطنت کرده‌ام . نام من « تئودور »^۱ است . مرا بسلطنت
 جزیره « کرس » برگزیدند و « اعلیحضرت » خواندند ، منتها
 حالا کسی « آقا » هم خطاب نمی‌کند . چه سکه‌ها که ضرب زده‌ام و
 اکنون از آنها دیناری بدست ندارم . زمانی دارای دو وزیر بودم ،
 و حالا نوکری را بزور نگهداشته‌ام . يك چند بر گاه سلطنت و
 دیر زمانی بر گاه زندان لندن تکیه زده‌ام . از آن می‌ترسم که در
 اینجا هم با من همچنان رفتار کنند ، با آنکه من هم مثل آن
 اعلیحضرتها برای گذراندن ایام کارناوال به ونیز آمده‌ام . »
 پنج سلطان دیگر با رقت سخنانش را گوش کردند . هر يك
 بیست سکه به تئودور شاه هدیه کردند تا جامه و پیراهنی فراهم
 کند . کاندید دانه الماسی به ارزش دو هزار سکه پیشکش او
 کرد . پنج پادشاه گفتند : « این مرد ساده کیست که دارد صدبار
 بیش از هر يك از ما پول می‌دهد ؟ و راستی هم داد . »
 در آن لحظه که از سر میز بلند می‌شدند چهار والاحضرت
 والاتباع سر رسیدند که آنان نیز کشورهای خود را بر سر جنگ
 گذاشته و برای گذراندن کارناوال راه ونیز پیش گرفته بودند .
 کاندید به تازه‌واردان التفاتی نکرد چه تمام هم او مصروف آن
 بود که برای دیدن کونه‌گوند عزیزش به قسطنطنیه برود .

۱- « بارون دونهف » در ۱۷۳۶ بسلطنت کرس رسید و تئودور اول لقب گرفت
 در ۱۷۵۶ در لندن با فقر و تنگدستی مرد

فصل بیست و هشتم

سفر کاندید به قسطنطنیه

کاکامبوی وفادار ، از ناخدای ترکی که سلطان احمد را به قسطنطنیه باز می گردانید ، اجازه گرفت که کاندید و مارتن را به کشتی خود بپذیرد . ایشان پس از تعظیم به حضرت بینوایش به کشتی در آمدند . کاندید در راه به مارتن می گفت : « ما با شش شهریار مخلوع شام خوردیم که یکی شان از من صدقه دریافت کرد . شاید در روی زمین از این قبیل شهریاران نگون بخت بسیار باشد . من جز یکصد گوسفند از کف نداده ام ، و اینک بسوی بازوان دوشیزه گونه گوند روان هستم . مارتن گرامی باز هم باید به پانگوس حق داد : همه چیز نیکوست . »

مارتن گفت

« امیدوارم اینطور باشد »

کاندید گفت

« اما چه اتفاق باور نکردنی در ونیز برای ما روی داد

تابحال دیده و شنیده نشده است که شش شهریار بی تاج و تخت
 با هم در مهمانخانه‌ای شام صرف کنند «
 « این از بیشتر حوادثی که بر سر ما رفته ، عجیب‌تر نیست .
 از دست رفتن عنوان فرمانروایی هم معمول است -
 درباره هم‌سفر شدن با ایشان هم بنظر من این افتخار
 ندارد .

کاندید هنوز وارد کشتی نشده ، بگردن نوکر دیرینه ، و
 دوست خود کاکامبو در آویخت و گفت :
 « خوب ، گونه‌گونند در چه حالت ؟ آیا همچنان مظهر
 جمالت ؟ آیا همانطور عاشق من است ؟ تو لابد در قسطنطنیه
 برایش کاخی خریده‌ای ؟ »

« ای ارباب گرامی ! گونه‌گونند در کرانه‌های « پروپونتید »^۱ ،
 نزد شاهزاده‌ای که صاحب اندک ظرفی است ، به ظرفشویی روزگار
 می‌گذرانند . او در خانه این امیر سابق که نامش « راگوتسکی »^۲
 است و روزانه سه « اکو »^۳ از خلیفه ترکان جیره می‌گیرد و در
 عزلت بسر میبرد کنیز شده است . اما از این همه سوزناک‌تر آنکه
 گونه‌گونند ، دیگر آن طراوت پیشین را ندارد و بسیار زشت
 شده است . »

« آه ! زشت و زیبا تفاوت ندارد ، من مردی نجیب و

۱ - Propontide - ۲ - « فراندوا لئوپولد راگوتسکی » در ۱۶۷۶ تولد
 یافت و در ۱۷۰۷ سلطنت ترانیلوانی رسید . پس از شکست « هنگری » به لهستان
 پناه برد . از آنجا به فرانسه و سپس به ترکیه گریخت و در ۱۷۳۵ در کنار « مرمره »
 مرد ۴۰ - ۳ - واحد پول .

وظیفه خود میدانم که همیشه دوستش بدارم . اما با اینکه پنج‌شش میلیون برایش برده‌ای ، چرا باین خواری دچار شده است ؟ »
 « درست ، مگر بنا نبود دو سه میلیونش را باقای
 دون فرناندو ، ای‌باراآ ای‌فیگه‌اورا ، ای‌ماسکاره‌نس ، ای -
 لامپوردوس ، ای‌سوزا ، فرماندار بوئنوس آیرس بدهم ، که
 اجازه دهد دوشیزه کونه‌گوند نزد شما بازگردد ؟ پس از آن يك
 دزد دریائی بازمانده‌اش را دلیرانه از ما ربود همین دزد دریائی
 ما را از دماغه‌های « ماتاپان » ، « میلو » ، « نیکاری » ،
 « مساموس » ، « پترا » ، « داردانل » ، مرمره و « اسکوتاری »
 گذراند ! اینست که کونه‌گوند و پیرزن در سرای آن امیر ،
 بخدمتگزاری افتادند ، و من هم بعلامی سلطان مخلوع درآمدم . »
 کاندید گفت :

« آه که مصائب دهشت‌انگیز زنجیروار بهم پیوسته است !
 اما ، از تمام اینها گذشته ، من هنوز دارای الماسی چند هستم که
 باآسانی میتوان کونه‌گوند را آزاد ساخت افسوس که تا این
 اندازه زشت شده است »

سپس رو بجانب مارتن کرد و گفت

« چه فکر می‌کنید ؟ از میان سلطان احمد ، امپراتور
 ایوان ، چارلز ادوارد ، و من کدامیک بیچاره‌تریم ؟ »
 « هیچ نمیدانم برای دانستن این نکته من بایستی در دل
 شما باشم . »

« اگر پانگلوس اینجا بود باین نکته پی می‌برد و آن را

برای ما می گفت . «

« من میدانم این پانگلوس شما با کدام ترازو میتواند بیچارگی های آدمی را بسجد ، و دردهایشان را اندازه گیری کند . من همین قدر میدانم که در روی زمین میلیون ها انسان وجود دارد که صدبار بیش از چارلز ادوارد ، ایوان امپراتور و سلطان احمد بدبخت تراند . »

کاندید گفت

« بسیار ممکن است »

پس از چند روز به تنگه دریای « سیاه » رسیدند . اولین کار کاندید آن بود که کاکامبو را بیهائی گراف باز خرید ، و بدون فوت وقت ، خود را با همراهان بیک کشتی پاروئی رساند تا در جستجوی گونه گوند ، ولو آنکه خیلی هم زشت شده باشد ، رهپار سواحل پروپونتید گردد

از میان پاروزنان محکوم باعمال شاقه ، دو نفر بودند که خیلی بد پارو میزدند ، و ناخدای شرقی گاهگاه با پی گاو ، چند ضربه تازیانه بر شانه برهنه شان می نواخت . بطور طبیعی ، کاندید بآنها بیش از سایر پاروزنان توجه پیدا کرد ، و از سر شفقت نزدیکشان رفت ، سیمای آن دو شباهت کمی به پانگلوس و ژزوئیت بیچاره ، یعنی بارون ، همان برادر دوشیزه گونه گوند داشت . این خیال کاندید را آشفته و اندوهناک ساخت . باز هم با دقت بیشتری براندازشان کرد . آنگاه به کاکامبو گفت

« راستی اگر بدار رفتن استاد پانگلوس را ندیده بودم و

اگر بدبختانه بارون را با دست خود نکشته بودم گمان میکردم که این دو همانها هستند که در این کشتی پارو میزنند . »

چون نام پانگلوس و بارون بر زبانش گذشت آن دو محکوم از دل ناله برآوردند ، بر روی نیمکت بی حرکت ماندند و پارو از دستشان افتاد . ناخدای ترك بآنان حمله ور شد ، و دوچندان ضربات پی گاو بر تنشان فرود آمد کاندید فریاد زد :

« خدایا ! دست نگهدارید ، دست نگهدارید . هرچه پول بخواهید من بشما میدهم . »

یکی از دو محکوم می گفت : « عجب ؟ این کاندید است ! »
دیگری می گفت : « چطور ؟ این کاندید است ! » کاندید گفت :
« آیا من درست می بینم ؟ آیا بیدارم ؟ آیا در کشتی هستم ؟
او همان بارونی است که خودم کشتم ؟ او همان پانگلوس حکیم
است که پیش چشم دارش زدند ؟ »

آن دو پاسخ دادند : « آری ، خودمانیم ، خودمان هستیم . »
مارتن گفت :

« عجب ! آن فیلسوف بزرگوار این است ؟ »
کاندید گفت

« خوب ، آقای ناخدا ، در مقابل آزادی جناب آقای
تاندرتن ترانخ بارون درجه اول امپراتوری و آقای پانگلوس ،
دانشمندترین حکمای حکمت الهی آلمان چه مبلغ میخواهید ؟ »
ناخدای ترك پاسخ داد :

« مرده شو ریخت اینگونه مسیحیان را ببرد . حالا که این

دو محکوم مسیحی ، بارون و فیلسوف ماوراءالطبیعة هستند
و لابد در کشورشان ارج فراوان دارند باید پنجاه هزار سکه
پیردازی .

« ها ، باشد ، میدهم . مرا مثل برق به قسطنطنیه ببرید ،
تا بی درنگ پول شما را پیردازم . اما نه ، مرا به دوشیزه کونه گوند
برسانید . »

تا حرف پول از دهان کاندید بیرون آمد ، ناخدای ترك ،
سینه کشتی را بجانب شهر برگردانیده بود و پاروزنها چنان آبها را
می شکافتند که پرنده هم نمی تواند بآن تندی هوا را بشکافد .

کاندید صدبار بارون و پانگلوس را بوسید و پرسید :
« آخر ، ای بارون گرامی ! چطور من شما را نکشته ام ؟
پانگلوس جان ، چرا پس از بالای دار رفتن باز در قید
حیاتید ؟ چه شده که از کشتی ترك سر درآورده اید ؟ »

بارون گفت

« آیا راست است که خواهر عزیز من در این کشور
است ؟ »

کاکامبو جواب داد

« آری . »

پانگلوس فریاد زد :

« آیا باز دارم کاندید گرامی را می بینم ؟ »

کاندید ، مارتن و کاکامبو را با آنان آشنا ساخت . همه
یکدیگر را می بوسیدند ، و همه با هم حرف میزدند . کشتی بسرعت

راه می‌پسود، و به بندر نزدیک می‌شد. یکنفر یهودی را آوردند، و کاندید دانه الماسی را که یکصد هزار سکه می‌ارزید، بیهای پنجاه هزار سکه باو فروخت. یهودی حضرت ابراهیم را شاهد گرفت که بیش از آن ارزش ندارد. کاندید در هماندم بهای بارون و پانگلوس را پرداخت. پانگلوس خود را بیای آزادکننده‌اش انداخت و اشک ریخت. دیگری بایک تکان سر از او سپاسگزاری کرد و قول داد که در اولین فرصت پولش را پس بدهد. او می‌گفت: «آیا چنین چیزی می‌شود که خواهرم در ترکیه باشد؟»
 کاکامبو پاسخ داد

«چیزی از این شدنی‌تر نیست چه او در خانه یکی از شاهزادگان ترانسیلوانی ظرفشوئی میکند.»

هماندم دو یهودی را فرا خواندند، و کاندید باز الماسی چند را بفروش رسانید؛ آنگاه همگی برای نجات گونه‌گونند به کشتی پاروئی دیگری نشسته براه افتادند.

فصل بیست و هشتم

وقایعی که برای گونه‌تونند ، کاندید ، پانگلوس مارتین و
دیگران رخ داد

کاندید به بارون گفت

« پدر مقدس ، یکبار دیگر از شما پوزش می‌خواهم ،
که شکمتان را با يك ضربت شمشیر دریدم خواهش میکنم مرا
بخشید . »
بارون گفت :

« دیگر حرفش را ننیزم ، من خودم معترفم که در آنروز
زیاد تندی کردم ، ولی ، حالا که میخواهید بدانید چه پیشامدی
مرا در این بند انداخت ، برایتان میگویم :
وقتی بر اثر معالجه یکی از برادران روحانی‌مان که دوا –
سازست زخم شفا یافت ، يك دسته اسپانیائی بر ما هجوم آوردند
و مرا باسارت گرفتند و به زندانی انداختند که تازه خواهرم از آن
بیرون می‌آمد . درخواست کردم تا باز مرا به رم ، نزد پدر بزرگ

روحانی ببرند . آنگاه مرا برای خدمت کشیش به قسطنطنیه نزد آقای سفیر فرانسه فرستادند . از اشتغال بکار هشت روزی نگذشته بود ، که شبی ، به افسر ترك درباری خوش برو و روئی برخورددم . هوا خیلی گرم بود : جوانك خواست آب تنی کند ؛ من هم خواستم از فرصت استفاده کرده آب تنی کنم . غافل از اینکه لخت شدن مسیحی پیش مسلمان گناه بزرگی است قاضی فرمان داد تا صد ضربه چوب کف پایم بزنند و در کشتی به پارو زنی بگمارند . گمان نمی کنم ستمی از این بالاتر وجود داشته باشد ولی خیلی دلم میخواد بدانم چه شد که خواهر من در آشپزخانه امیری کار میکند که از ترانسیلوانی به ترکان پناه برده است ؟

کاندید گفت

« پانگلوس گرامی ! شما بگوئید چه شد که من دوباره شما را می بینم . »

« اینکه شما دیدید به دارم زدند درست است ؛ اما طبعاً بایستی مرا می سوزنداند ؛ منتها گویا به یاد داشته باشید که وقتی خواستند مرا بسوزانند ، باران سیل آسا باریدن گرفت رگبار باندازه ای تند شد که آنها را از برافروختن آتش نومید ساخت ؛ پس بهترین رفتاری که بعقلشان رسید ، آن بود که به دارم بیاویزند ، دیگر دار از آن بدتر نمی شد . میر غضب انجمن تفتیش عقاید ، که خود کشیش بود ، واقعاً آدم را عالی می سوزاند ، اما در دار زدن ورزیده نبود طناب خیس شده بود و خفت آن خوب نلغزید ، چنانکه باز هم می توانستم نفس بکشم آنگاه جراحی جدم را

خرید و بخانه برد تا تشریح کند نخست شکاف صلیبی شکلی از سر ناف تا جناغ سینه‌ام کشید چنان فریادی زدم که جراح بنده خدا پس افتاد، و بگمان آنکه بدن شیطان را شکاف داده است، با هراسی مرگبار پا بفرار نهاد و روی پلکان افتاد از این سر و صدا زنش که در اطاق کناری بود بیرون دوید: چون چشمش بر من و آن شکاف صلیب‌وار افتاد، بیش از شوهرش ترسید، گریخت و بر روی شوهر افتاد همین که کمی حالشان بجا آمد صدای زن جراح بگوشم آمد که می‌گفت

«جان من، چرا بشکافتن بدن کافر دست زدی؟! مگر نمیدانی که همیشه شیطان در جسم اینها حلول میکند؟ من فوری میروم کشیش بیاورم تا ورد بخواند و شیطان را از تنش بیرون آورد.»

از این پیشنهاد لرزه بر اندامم افتاد اندک نیروئی که برایم مانده بود جمع کردم و ناله سر دادم: «بمن رحم کنید!» عاقبت دلاک پرتغالی دل پیدا کرد، پوستم را باز دوخت، حتی زنش به پرستاریم پرداخت پانزده روز کشید تا براه افتادم؛ دلاک برایم کاری جست، و بنوکری يك شوالیه «مالتی» که عازم ونیز بود گماشت، و از آنجا که اربابم چیزی نداشت بمن بدهد، بخدمت بازرگان ونیزی درآمدم و بدنالمش به قسطنطنیه آمدم. روزی وسوسه شدم که شاهد گفتگوی پیشوای پیری با زنی

جوان و خوشگل در خلوت باشم. يك دسته گل سرخ، لاله، شقایق، اشرفی، سنبل و «پریمور» در میان سینه داشت. دسته گلش را بزمین رها کرد؛ من برداشتم و با شوق و ادب وافر بر جایش گذاشتم. اما موقع گذاشتن آنقدر زیاد طولش دادم که آن پیشوا بر آشتی و چون دریافت که نصرانی هستم استمداد کرد؛ مرا پیش قاضی بردند، صد ضربه چوب حدم زدند و محکوم شدم که در کشتی پارو بزنم. بخصوص در همان کشتی و همان نیمکتی کند و زنجیرم زدند که آقای بارون تشریف دارند. در این کشتی چهار جوان اهل ماریسی پنج کشیش ناپلی و دو پیش نماز «کورفوئی» بودند که اظهار داشتند نظیر این حوادث هر روز اتفاق می افتد. آقای بارون مدعی بود که مصیبت های او از من دشوارتر بوده است، من ادعا می کردم که لای سینه زنی دسته گل گذاشتن از لخت شدن پیش يك مسلمان گناهش خیلی کمتر است. ما پیوسته گفتگو داشتیم و همه روزه بیست ضربه تازیانه می خوردیم تا سرانجام پیوستگی حادثات زمانه شما را به کشتی ما کشاند تا ما را باز خرید کنید. «

کاندید گفت:

«راستی! پانگلوس گرامی، در آن هنگام که بدار آویزان بودید، تشریح می شدید، تازیانه می خوردید و در کشتی پارو می زدید همواره بر این عقیده بودید که هر چیز در دنیا بهترین صورت آفریده شده است.»

پانگلوس جواب داد

« من هنوز بر همان عقیده نخستین خود باقی هستم ،
 زیرا من فیلسوفم ، و شایسته نیست از گفته‌ام برگردم . لاینیتس
 نباید راه خطا پیموده باشد ، در عالم چیزی از هماهنگی ازلی زیاتر
 نمی‌شود . همانطور که « ملاء » و « جوهر ذات ... »

فصل بیست و نهم

کاندید چگونه گونه‌گونند و پیر زن را
باز یافت

کاندید ، بارون ، پانگلوس ، مارتین و کاکامبو بحکایت کردن سرگذشت خود سرگرم بودند و درباره وقایع ممکن و محال عالم استدلال میکردند ، بر سر معلول‌ها و علت‌ها ، درباره منشاء معنوی و مادی شر ، جبر و اختیار و درباره چیزهایی که تنها خاطر کشتی‌نشینان ترکی را تسلی می‌بخشد ، بحث میکردند ، آنگاه به ساحل مرمره رسیدند ، و بخانه شاهزاده ترانیلوانی وارد شدند . اولین چیزی که بچشم آنها خورد ، گونه‌گونند و پیر زن بود که حوله‌های شسته را روی بند پهن میکردند تا خشک شود

بارون رنگش از دیدن این منظره پرید . کاندید دل‌باخته از مشاهده آنکه گونه‌گونند دلربایش ، سیه‌چرده‌شده ، حالت چشمهایش برگشته ، سینه‌اش خشکیده و پلاسیده ، گونه‌هایش چروکیده ، و بازوهایش مثل ماهی پوست پوسته و خشکیده شده است از

نفرت زدگی سه قدمی واپس رفت ، و باز از روی احترام پیش آمد . دوشیزه ، کاندید و برادرش را بوسید . کاندید باز هم این دو را خرید .

در نزدیکی آنجا مزرعه‌ای بود پیرزن به کاندید پیشنهاد کرد چندی در آنجا بیایند ، شاید سرنوشتی بهتر در انتظار آنها باشد . گونه‌گونند نمی‌دانست که زشت شده است ، کسی او را آگاه نکرده بود : قول و قرارهای کاندید را با چنان لحن قاطعی بیاد آورد که آن بیچاره نتوانست رویش را زمین زند . از این رو بارون چنین فهمید که او می‌خواهد با خواهرش ازدواج کند .
بارون گفت :

« من هیچگاه تاب آنرا ندارم که از خواهرم چنان پستی و از شما چنین گستاخی را ببینم . هرگز زیر بار این ننگ نخواهم رفت که فرزندان خواهر من وارد طبقه اشراف آلمان نباشند . نه ، خواهر من هرگز عروسی نخواهد کرد مگر با يك بارون امپراتوری . »
گونه‌گونند خود را بر پایش انداخت و اشك نثارش کرد . او بهیچ‌رو تن نداد ، کاندید گفت

« ارباب دیوانه ! من ترا از پاروزنی نجات دادم ، بهای آزادیت را پرداختم ، خواهرت را خلاصی بخشیدم ، او اینجا به ظرفشوئی افتاده بود ، دیگر زنی زشت است ، اینکه بزنی می‌گیرمش خود از نیکوئی و بزرگواری من است ، با این وجود تو مخالفت می‌ورزی ! اگر عنان خشم را رها می‌کردم باز هم تو را می‌کشتم . »

بارون گفت

« تو میتوانی باز هم مرا بخشی اما تا جان در بدن دارم
نمی‌توانی با خواهر من عروسی بکنی . »

فصل سی (۴)

نتیجه

در ته دل کاندید هیچ اشتیاقی هم بازدواج گونه‌گونند پیدا نمی‌شد ولی گستاخی بیرون از اندازه بارون ، او را بر آن میداشت که عروسی را بپا کند ، گونه‌گونند هم بقدری او را تحت فشار گذاشته بود ، که نمی‌توانست از سر گفته خود برگردد با پانگلوس ، مارتن و کاکامبوی وفادار رای زد پانگلوس با شرح مبسوطی ثابت کرد که بارون هیچگونه حقی بگردن خواهر ندارد و کلیه قوانین امپراتوری ، به گونه‌گونند حق میدهد که با دست چپ با کاندید عروسی کند^۱

مارتن باین نتیجه رسید که بارون را به دریا اندازد ، کاکامبو بر این عقیده بود که او را دوباره به همان ناخدای ترك بپارند ، تا در گروه زنجیریان پارو بزند ، و سپس با اولین

۱- در صورتیکه دختر اشرافزاده با مرد بت ازدواج می‌کرد بایستی انگشتر را با دست چپ بگیرد

کشتی او را نزد تیمسار کشیش روانه رم بکنند . این عقیده‌ای بود پس پسندیده که حتی پیرزن آنرا تأیید کرد ، بخواهرش چیزی نگفتند ، این کار بضرع پول انجام گرفت ، و همگی از دام افکندن و دادن سزای غرور يك بارون آلمانی شاد گشتند .

تصور این نکته برای کانديد بسیار طبیعی بود که پس از آنهمه ناکامیها با دلبر عروسی کردن و با حکیم پانگلوس و استاد مارتن و کاکامبوی دورانديش و پیرزن زیستن، و در دست داشتن بار الماسی که از کشور باستانی شهریاران اینکا بهمراه کشیده است ، دیگر دنیا را به خوش کامی تمام خواهد سپرد . اما یهودیان باندازه‌ای سرش کلاه گذاشتند که جز آن مزرعه برایش چیزی نماند زنش روز بروز بیشتر زشت و تند و تحمل ناپذیر شد پیرزن زمین گیر و اخلاقش از کونه گوند بدتر شد کاکامبو که در باغ کار میکرد ، و برای فروش سبزی به قطنطیه میرفت ، از کار خود به تنگ آمده بود و بر سرنوشت دشنام می فرستاد پانگلوس از اینکه نمیتوانست در دانشگاه‌های آلمان خودنمایی کند دل افسرده بود مارتن یقین کامل داشت که در همه جا شر به یکسان است ، و در برابر همه چیز بردبار بود کانديد و مارتن و پانگلوس گاه و بیگاه در باره حکمت الهی و جوهر باهم گفتگو میکردند اغلب ناظر کشتی‌هایی بودند که از پائین پنجره‌های قلعه ، افندیها ، پاشاها ، و قضات تبعیدی را به «لمنوس» ، «می‌تیلن» و «ارزروم» میبردند ، و نیز گروه گروه افندیها ، پاشاها و قاضیانی را میدیدند که بنوبه خود پس از يك

دوره تبعید ، بجای تبعیدیان تازه باز می گشتند و پیوسته مردگانی را که با سرهای انباشته از گاه به باب عالی میبردند از پای پنجره آنها می گذراندند این مناظر بازار بحث را گرمتر میکرد بطوریکه وقتی بحثی در نمی گرفت ، آنها را کسل میکرد. چنانکه روزی پیرزن جرأت یافت که بآنها بگوید

«من میخواهم بدانم که دست درازی صد سیاه راهزن را بروزی تحمل کردن ، سربینی را ازدست دادن، از زیر چوبدست بلغاریان گذشتن ، در مراسم قربانی تازیانه خوردن و بر سردار رفتن ، تشریح شدن ، در کشتی پارو زدن ، و رویهمرفته تمام مصائبی را که بر سر ما رفته متحمل شدن بدتر است یا در اینجا ماندن و کار نکردن ؟»

کاندید گفت

«سؤال بزرگی است .»

ازاین گفتار درایشان افکار تازه ای بروز کرد؛ وبخصوص مارتن چنین نتیجه گرفت انسان برای آن زاده شده است که یا دماز گرفتاری و نگرانی باشد و یا دچار رنج سستی وتن آسائی. کاندید نه زیر بار میرفت و نه با اطمینان آنرا رد میکرد

پانگلوس اعتراف داشت که همواره به بدترین وجه رنج کشیده است ، و چون يك بار ادعا کرده بوده که همه چیز عالم نيك است ، باز هم بر سر این مدعا اصرار میورزید ، منتها دیگر خودش هم باین مطلب اعتقاد نداشت پیشامدی موجب شد تا مارتن در عقاید ناهنجار خود پایدارتر ، و کاندید از همیشه

دودل تر ، وپانگلوس بیش از هروقت سردرگم گردد آن اینکه روزی به پاکت ، و آقاژیروفله رسیدند که با حال هزار در نزدیکی روستا فرود می آمدند ؛ ته آن سه هزار پیاستر خود را خیلی زود بالا آورده از هم جدائی گزیده قهر و آشتی کرده ، بزدان افتاده و پا بفرار نهاده بودند تا عاقبت کشیش ژیروفله تن به مسلمانی داده بود پاکت در همه جا به پیشه خویش ادامه داده و چیزی بدست نیاورده بود

مارتن به کاندید گفت

«من این را پیش بینی کرده بودم ، که هرچه زودتر ، پولهای اهدائی شما از بین می رود ، و جز اینکه آنها را بیچاره تر کند اثری نخواهد داشت . شما و کاکامبو، دارای میلیونها پیاستر بودید و اکنون بیش از پاکت و آقاژیروفله نیک بخت نیستید .»
پانگلوس به پاکت گفت

«آه ! آه ! فرزند بینوا ! پس خواست خداست که شما هم بین ما باشید لابد میدانید که من نوک بینی ، یک چشم و یک گوشم را روی شما گذاشته ام ؟ راستی چه ریختی پیدا کرده اید !»

«آخ ! امان از این دنیا !»

این اتفاق تازه آنها را واداشت که بیش از همیشه به فلسفه -

بافی پردازند

در آن نزدیکی ، درویش نامداری میزیست که از تمام

فلاسفه ترکیه برترش می‌شمردند ایشان بمشورت نزد او رفتند ؛
پانگلوس سر سخن باز کرد و گفت

«استاد ! ما آمده‌ایم از شما خواهش بکنیم ، که برای ما
بگوئید جانور عجیبی چون آدمیزاد چرا بایستی بوجود آید ؟»
درویش گفت

«بتو چه مربوط است ؟ این کار مگر کار تست ؟»
کاندید گفت

«آخر ، ای پدر بزرگوار ، روی زمین یکسره شر است
و فساد.»

درویش گفت

«چه خیر باشد ، چه شر ، چه اهمیتی دارد ؟»

آنجا که اراده مبارکش بر آن تعلق گیرد که کشتی‌ای
بسوی مصر روانه کند ، آیا نگران آن خواهد بود که موشهائی
که در کشتی هستند راحت‌اند یا نه ؟»

پانگلوس پرسید

«پس چه باید کرد ؟»

درویش پاسخ داد

«دم فرو بستن.»

پانگلوس گفت

«من بسی مفتخر خواهم شد که با شما اندکی راجع به
معلول و علت ، بهترین جهان ممکن ، بنای شر ، چگونگی روح
و هماهنگی ازلی صحبت بکنم.»

درویش در جواب در خانه را برویشان بست
 در این هنگام در شهر پیچید که روز پیش ، در قسطنطنیه
 دو وزیر صاحب جاه و مفتی شهر را خفه کرده‌اند و گروهی از
 یاران آنانرا بر نیزه زده‌اند چند ساعت نکشید که حادثه در همه
 شهر بر سر زبانها افتاد پانگلوس کاندید و مارتن هنگامیکه
 بروستای کوچک خود باز می‌گشتند به پیرمردی رسیدند که
 برای هواخوری زیر درختان پرتقال دم در خانه‌اش قدم میزد
 کاندید که حس کنجکاویش کم از فلسفه بافی نبود ، از او جویا
 شد نام آن مفتی که خفه‌اش کرده‌اند چیست ؟

«چه میدانم ، اسم هیچ وزیر و مفتی هرگز بگوش من
 نخورده است از این حادثه هم که گفتید پاك بی‌خبرم گمان
 میکنم بطور کلی آنان که در امور عمومی دخالت دارند گاه با
 بیچارگی از میان میروند ، و سزاوار هم هستند ، اما هیچگاه از
 آنچه در قسطنطنیه میگذرد جویا نمی‌شوم و فقط باین اکتفاء
 میکنم که میوه‌های باغی را که در آن کشت و کار میکنم برای
 فروش بآنجا بفرستم .»

سپس آنان را بخانه برد دو دختر و دو پسرش انواع
 پالوده‌هایی را که ساخته بودند ، خامه با مربای بالنک ، و پرتقال
 و لیمو ترش و لیمو و آناناس و پسته و قهوه مکه که با قهوه
 فاسد «باتاویا» و «جزایر» مخلوط میشود برای آنها بردند. آنگاه
 دو دختر مسلمان پاك نهاد ، ریش کاندید ، پانگلوس و مارتن را
 عطر آگین ساختند

کاندید پرسید :

«لابد شما در ترکیه اراضی وسیع خوبی دارید؟»
 «بیش از بیست جریب ندارم ، و آنرا به کمک فرزندانم
 می کارم . کار سه بلای بزرگتر از ما دور میکند کسالت، هوس،
 احتیاج .»

کاندید در راه بازگشت روستا درباره سخنان ترك بسیار
 اندیشید . پس به پانگلوس و مارتن گفت :

« این پیرمرد ، در نظر من ، برای خود زندگی بهتری از
 آن شش شهریار که ما به هم سفره شدنشان مفتخر شدیم فراهم
 آورده است .»

پانگلوس گفت :

« فیلسوفان همه معتقدند که از بزرگی بلاخیزد

چنانکه سرانجام « اگلون » پادشاه « موآبیت » ها بدست
 « آئود » کشته شد . « آبسالون » را به موها آویختند و سه نیزه باو
 فرو کردند، « ناداب » شاه پسر « ژروبوآم » بدست « باآزا » بقتل رسید.
 امیر « الا » توسط « زامبری » ، « اوکوزیاس » بدست « ژهو » ، و
 « آتالیا » بدست « ژویالا » از میان رفت و سلاطین « ژوآشیم » ،
 « ژکونیاس » ، « سدیاس » به بردگی افتادند شما میدانید که
 « کرزوس » ، « آزیدهاگ » ، « آستیاز » ، « داریوش » ، « دنی
 دوسیراکوز » ، « پیروس » ، « پرسه » ، « آنیبال » ، « ژوگورتا » ،
 « آریویست » ، « سزار » ، « پومپه » ، « نرون » ، « اوتون » ،
 « وی تلیوس » ، « دمی سیین » ، « ریچارد دوم » ، پادشاه انگلیس ،

«ادوارد» دوم ، « هانری » ششم ، « ریچارد » سوم « ماری
استوارت » « شارل » اول ، سه تن هانری فرانسه و « هانری
چهارم امپراتور چطور از دسب رفتند
کاندید گفت

«این را نیز میدانم که بایستی باغمان را بناریم و آباد
کنیم »

پانگلوس گفت

« راست میگوئید زیرا وقتی آدم به بهشت قدم گذاشت
به کار گماشته شد این ثابت میکند که آدمی برای راحتی آفریده
نشده است . »

مارتن گفت

« بکار پردازیم و از بحب و جدل پرهیزیم این تنها
وسیله تحمل کردن زندگی است »

تمام آن جامعه كوچك ، برای بکار بستن این تصمیم قابل
ستایش کمر بستند . هرکس بنا بدوق خود دست بکاری زد ، زمین
كوچك بهره‌ای فراوان آورد در حقیقت با آنکه گونه‌گونند زیاد
زشترو گشته بود ، ولی شیرینی‌پز ماهری شد پاکت به گلدوزی
پرداخت و پیرزن به رختشوئی افتاد آقا ژیروفله هم بکار گماشته
شد ، و نجاری شایسته حتی مردی شرافتمند از آب درآمد
پانگلوس گاهگاه به کاندید می‌گفت

« در این دنیا که بهترین جهان ممکن است ، همه حوادث
زنجیروار بهم پیوسته است ، زیرا اگر شما را برای عشق گونه‌گونند

از آن کاخ زیبا با اردنگی نرانده بودند ، اگر شکنجه ندیده بودید .
 اگر پای پیاده امریکا را نمی پیمودید ، اگر با يك ضربت کاری
 شمشیر بارون را از پا در نیاورده بودید ، اگر همه گوسفندان کشور
 زیبای الدورادو را از کف نداده بودید ، اکنون نمی توانید در
 اینجا مربای بالنگ و پسته بخورید . »

کاندید در پاسخ تمام این سخنان گفت :

« خوب گفتم ، ولی بایستی باغمان را بارور کنیم . »

پایان

انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعه ادبیات خارجی

نام کتاب	اثر	ترجمه
۱ - ویلهلم تل	شیلر	محمدعلی جمالزاده
۲ - ترستان ویزوت	ژوزف بدیه	دکتر پرویز خانلری
۳ - پدران ویران	تورگنیف	دکتر مهری آهی
۴ - باباگوریو	بالزاک	ادوارد ژوزف
۵ - ایلیاد	همر	سعید نفیسی
۶ - اگمنت	کرت	دکتر هوشیار
۷ - تراژدی قیصر	شکسپیر	فرنگی شادمان
۸ - مائدهای زمینی	اندرو ژید	دکتر سیروس ذکاء
۹ - سه نمایشنامه	سوفوکل	محمد سعیدی
۱۰ - شوهر دلخواه	اسکارواید	پرویز مرزبان
۱۱ - اشعار منتخب	ویکتور هوگو	نصیرالله فلسفی
۱۲ - الکتر	سوفوکل	محمد سعیدی
۱۳ - گرسنه	کنت هامون	دکتر غلامعلی سیار
۱۴ - بیست داستان	پیراندلو	دکتر زهرا خانلری
۱۵ - دون کارلوس	شیلر	محمدعلی جمالزاده
۱۶ - چرم ساغری	بالزاک	م . ا . به آذین
۱۷ - سرخ و سیاه	استاندال	عظمی نفیسی
۱۸ - سفرنامه گالیور	سویفت	منوچهر امیری
۱۹ - قهرمان عصر ما	لرمانف	دکتر مهری آهی
۲۰ - راهزنان و توطئه فیسکو	شیلر	ابوالحسن میگده
۲۱ - شاهزاده خانم بابل	دلتر	مهندس ناصح ناطق
۲۲ - سالومه	اسکارواید	محمد سعیدی
۲۳ - زن سی ساله	بالزاک	ادوارد ژوزف
۲۴ - حیات مردان نامی (جلد اول)	بلوتارک	مهندس رضا مشایخی
۲۵ - داستانهای ارمنی	از چهار نویسنده	هابک کاراکاش
۲۶ - خسیس	مولیر	محمدعلی جمالزاده
۲۷ - غرور و تعصب	جین اوستن	دکتر شمس الملولا مصباح
۲۸ - حیات مردان نامی (جلد دوم)	بلوتارک	مهندس رضا مشایخی
۲۹ - منتخب فرهنگ فلسفی	ولتر	نصیرالله فلسفی
۳۰ - اودیسه	همر	سعید نفیسی

۴۱ - هملت	شکبیر	مسعود فرزاد
۴۲ - حیات مردان نامی (جلد سوم) پلوتارک		مهندس رضا مشایخی
۴۳ - موناوانا و دو نمایشنامه دیگر مترلینگ		بدری وزیری و حسینعلی ملاح
۴۴ - حیات مردان نامی (جلد چهارم) پلوتارک		مهندس رضا مشایخی
۴۵ - چهار نمایشنامه	اوری پید	محمد سعیدی
۴۶ - خانه عروسک و اشباح	ایسن	دکتر مهدی فروغ
۴۷ - لیرشاه	شکبیر	جواد پیمان
۴۸ - گرگ بیابان	هرمان مه	کیکاووس جهاننداری
۴۹ - قربانی	رابیندرانات تاگور	فریدون گرکانی
۴۰ - دشمن ملت	ایسن	محمدعلی جمالزاده
۴۱ - کاندید یا خوشبختی	ولتر	جهانگیر افکاری
۴۲ - دکتر فاستوس	کریستفر مارلو	دکتر لطفعلی صورتگر
۴۳ - ظلم	والتر اسکات	حسن دره باغی
۴۴ - تراژدی مکبث	شکبیر	فرنگیس شادمان
۴۵ - شکونتلا	کالیداس	دکتر ایندوشیکھر
۴۶ - ملال پاریس	بودلر	دکتر م. ع. اسلامی ندوشن
۴۷ - باراباس	بارلاگر کویت	پرویز داریوش
۴۸ - رؤیا در نیمه شب تابستان	شکبیر	مسعود فرزاد
۴۹ - ملن بزرگ	آلن فوریه	دکتر محمد داهی
۵۰ - امینه کبوتر حرم	میریام هاری	محمد علی معیری
۵۱ - سزار بیروتو	بالزاک	اردشیر نیکپور
۵۲ - خوش زیستن در زندگی زناشویی آندره مورا		حسینعلی هروی
۵۳ - رومیو و جولیت	شکبیر	دکتر بازارگادی
۵۴ - آنتونی و کلئوپاترا	شکبیر	دکتر بازارگادی
۵۵ - ردگونه	پیر کرنی	محمدعلی معیری
۵۶ - پمپه	پیر کرنی	محمدعلی معیری
۵۷ - هراس	پیر کرنی	محمدعلی معیری
۵۸ - دلدار و دلباخته	زرتان	احمد سمیعی
۵۹ - روباه وانگور	گیلبرم فیکردو	محمود فروغی
۶۰ - دمیان	هرمان مه	خسرو رضائی
۶۱ - سرگذشت من	آنتونی تراالپ	دکتر بازارگادی
۶۲ - کوریولانوس	شکبیر	دکتر بازارگادی

Copyright 1973, by B. T. N. K
Printed in Ziba Press
Tehran, Iran

COLLECTION DE LA LITTÉRATURE ÉTRANGÈRE

Sous la direction de

E. Yar-é-chater

VOLTAIRE

CANDIDE OU L'OPTIMISME

Traduit en Persan

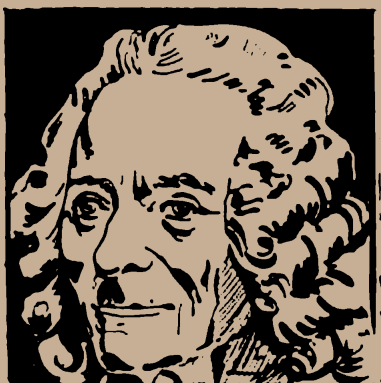
Par

DJAHANGUIR AFKARI



B.T.N.K.

Tehran, 1973



ولتر نویسنده نامدار فرانسوی سال ۱۶۹۴

میلادی در پاریس بدنیا آمد. ادبیات قدیم و معانی و بیان زبان لاتینی و نیز راه ورسم عناد و لجاج و سرسختی را در مکتب ززویت ها آموخت. از همان اران جوانی با طمع شوخ و روح گستاخ و اندیشه نکته بینش همه چیز را ریشخند میکرد و در هجو این و آن شعر میساخت؛ به همین سبب نزدیک یکسال در باستیل زندانی شد. پس از خلاصی از زندان برای آزادی اندیشه و رهائی از تمصب و رویای کلیسائیان بیش از پیش بکوشش برخاست و بار دیگر پنج ماه زندان افتاد؛ این بار پس از آزادی با انگلستان تبعید شد. سه سال اقامت اجباری در کشوری که حکومت آن به آزادی عقاید احترام میگذاشت تأثیر عمیقی در ولتر بخشید. انتشار «نامه های فلسفی ۱۷۳۴» که از اوضاع سیاسی و اجتماعی انگلستان به نیکی یاد میکند خشم دولتیان فرانسه را برانگیخت و او ناگزیر به «لورن» رفت و مدت ده سال در حمایت زن توانگری بکار مطالعه و نوشتن پرداخت و سرانجام پس از چند سال سرگردانی در سوئیس اقامت جست و از آنجا ده ها کتاب و رساله تألیف کرد و بسراسر اروپا فرستاد.

ولتر در سال ۱۷۷۸ به فرانسه بازگشت و مردم پاریس از او مانند پادشاه فاتحی پذیرائی کردند و اندکی بعد در روز ۳۰ مه ۱۷۷۸ درگذشت.

ولتر آثار فلسفی و تاریخی و ادبی فراوانی دارد که داستانها و «فرهنگ فلسفی» و «نامه های فلسفی» و «تاریخ شارل دوازدهم» و «قرن لویی چهاردهم» و «هازیاد» از مهمترین آنهاست.

داستان پر طنز و کنایت آمیز **کاندید** یا خوشبینی
 سرگذشت جوان ساده دلی به نام «کاندید» است که فیلسوفی
 «پانگلوس» نام او را به آئین فلسفی «لایب نیتس» پرورده است.
 ولتر با طرح این داستان لایب نیتس فیلسوف نامدار
 آلمانی را که می گفت «جهان ما بهترین جهانهاست» سخت
 نکوهش میکند و می گوید آنچه آدمی را به سعادت رهنمون
 می شود پیروی از افکار اینگونه فیلسوفان نیست، زیرا جهان
 پر از فقر و بیماری و فساد و نادانی است و این همه لطف
 هستی را ضایع گردانیده است. وی تباهی ها را آفریده دست
 تقدیر نمیداند و می گوید از عقایدی که آدمی را به تحمل جور
 و ستم اندرز می دهد تنها ستمگران خشنود میشوند.
 ولتر بما می آموزد که برای خوب زیستن، باید کار کرد
 و جهانی از نو آراست.



بنا ترجمه و نشر کتاب